

فرقندها

سید حمید جهان بخت

زمستان ۱۳۸۶

لی خرقتان، الفقر و الجهاد

«حدیث»

خرقه آن برنخ (لایبغیان)

دیدمش در نکته (لی خرقتان)

آمد از پیراهن او بوی او

داد ما را نعره الله هُو

(اقبال لاهوری)

خرقه شریف

اویس قرنی غیباً عاشق پیامبر اعظم "ص" بود، تا جایی که اکنون هر نوع عشق غیابی را عشق اویسی گویند.

خرقه شریف لباسی است که پیامبر اکرم "ص" به اویس مرحمت فرموده‌اند، گویند این جامه تا زمان امیر تیمور در عراق بود، وی پس از حمله خود آن را به سمرقند برده و در "ده بید" برای نگهداری آن جایی را تعیین و ساداتی را متولی آن نمود (دایره‌المعارف آریانا - ۴۳۲۴) بعداً خرقه به بخارا آورده شده و در نهایت به جوزجان می‌رسد. در مصاف احمد شاه ابدالی با شاه مرادبیگ امیر بخارا وی آن را تقدیم احمد شاه کرد. کثرت زوار خرقه تا حدی بوده‌است که جابجایی آن به قندهار ماه‌ها به طول می‌انجامد. عاقبت در قندهار به امر احمد شاه بر روی آن گنبدی ساخته شده که به "خرقه شریف" موسوم و معروف می‌شود.

همه گفتمی چو مصطفی گفتمی
حور دندان کنان خود آید پیش
که ز لاحول دیو جان برمد
آن او باش و هر چه خواهی کن
گر فرشته ست خاک بر سر او
(سنایی)

تا به حشر ای دل ار ثنا گفتمی
نام او بردی از جهان مندیش
دوزخ از نام او چنان برمد
خاک او باش و پادشاهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابی که در پیش رو دارید، علاوه بر ابلاغ یک رسالت عرفانی، به معرفی اجمالی ندیده‌ها و نشنیده‌های جالب توجه اجتماعات تقریباً بسته همسایه می‌پردازد. اگر حاصل تحقیقات مفصل خود را ظرف چندین سال در شرحی پر ورق تهیه و عرضه می‌کردم، شاید از حوصله خوانندگان خارج و به احتمال زیاد مخاطبان خود را نیز از دست می‌داد، بنابراین تلاش بعمل آوردم این اثر حتی‌الامکان ساده، روان و خلاصه باشد.

نوشتن یک سفرنامه کار آسانی نیست، گاهی حقایق و وقایع سلسله‌وار در کنار یکدیگر قراردارند، اما زمانی هم ناپیوستگی‌ها در موضوعات زیاد می‌شوند، که در هر دو حال محقق باید ضمن انتظام امور، آنها را به تقویم بسپارد، گاهی نیز ندرتاً ایجاب می‌کند تا در نحوه‌ی روایت از مجاز نیز بهره گرفته شود.

سفر قندهار اگر با کوله‌بار تجاری به جانب آن سرزمین‌ها صورت گیرد، شاید زیاد به درازا نکشد، اما از آنجا که چیستی محیط‌های بزرگ و کمتر شناخته شده و شگفت را در مقابل چشم بینندگان قرار می‌دهد، سفر دشواری است. در اینجا فقط عظمت مقصد یعنی وجود خرقة مقدس پیامبر اعظم "ص" است که سختی‌ها را سهولت می‌بخشد.

از آنجا که جاذبه‌های پُر زرق و برق و سرگرم کننده در همسایگان شرقی ایران کمتر بچشم می‌خورد و نیز به علت سختی راه، سفر زمینی به چنین دیاری به ندرت صورت گرفته‌است، بنابراین تهیه کتبی از این نوع برای آشنا شدن با واقعیات آن بلاد و ساکنانش به دور از فایده نیست.

در خاتمه جا دارد از مذاقه انسیه سادات جهان‌بخت که همواره مرا در تصحیح اثر مورد اعانه قرار داده‌است قدردانی کنم.

نویسنده

سفر قندهار

بامداد روزی متفاوت، پس از ادای نماز صبح به همراه یک نفر از قوم هزاره به نام "مغولی" که مردی آرام و قابل اعتماد بود به قصد عزیمت از استراحتگاه بیرون آمدیم. برای رسیدن به مقصد دو طریق اصلی وجود دارد: راهی که از هرات عبور می‌کند و دیگری مسیری که از قلب سیستان و بلوچستان می‌گذرد. ما راه دوم را انتخاب کردیم، یعنی عبور از بلوچستان.

این منطقه مرزی سرزمینی با تاریخ کهن است که ما اول وارد سیستان آن شدیم، با بادهایی که با غبار همراه و به صد و بیست روزه معروف بودند. این منطقه همان سرزمینی است که فردوسی از آن حرف‌ها زده‌است، خاک افسانه‌ای رستم، خاستگاه فرّخی با غزل‌های دلنشین او، دیار یعقوب لیث، جایگاه شهر سوخته، ولایت غبار، محلی که هیرمند از تپش می‌افتد و در آغوش هامون به خواب می‌رود.

سیستان آداب و رسوم گوناگونی دارد که به چند مورد از آنها اشاره می‌کنم: بلوچ‌ها نوزاد اول را چنانچه دختر باشد به اسم مادر و اگر پسر باشد به نام پدر خود نام‌گذاری می‌کنند. بیشتر نام‌های پسران ایام هفته‌است، منهای یکشنبه و سه‌شنبه! اسامی دختران بلوچ معمولاً دو کلمه‌ای است، مثل نورگنج و زرخاتون. نام‌خانوادگی بیشتر مردم بلوچ هم مرکب و دارای پسوند زایی و یا زهی است که به معنای زاده می‌باشد، مثل بارکزایی و جمال‌زهی. در اینجا معمولاً پسر و دختر نقش کمی در ازدواج دارند. هنگام عروسی در مقابل داماد ظرفی می‌گذارند که مهمانان در آن پول می‌ریزند. این پول‌ها را دلاک پس از آنکه به دست و پای داماد حنا گذاشت برای خود بر می‌دارد، بعد او را به نقطه‌ای که آب باشد می‌برند، لباس‌های کهنه را از تنش بیرون آورده او را غسل داده و پس از پوشاندن لباس نو بر شتر یا وسیله دیگری سوار کرده به خانه عروس می‌برند. در خانه عروس سر و صورت او را می‌تراشند. به محض شنیدن موضوع سر تراشی داماد به مغولی گفتم: این اولین تنبیه مرد پس از ازدواج است! به ختنه کردن «دست زدن» می‌گویند. ختنه سوران چند شب با ساز و دهل و آواز و پذیرایی همراه است، پس از آن، نیمه شب تختی می‌آورند و در وسط

مجلس قرار می‌دهند سپس طفلی که باید ختنه شود را بر روی آن می‌گذارند، گاهی بچه‌ای دیگر نیز می‌آورند، چون بر این باورند که اگر دو نفر باشند، بهتر است و اگر بچه دیگری پیدا نشود، به جای او خروسی را آورده، تاجش را می‌بُرند، این سنت را با توجه و دقت بجا می‌آورند. زن‌ها به دست و پای بچه‌ها حنا می‌گذارند، مثل عروسی ظرفی را جلو کودک قرار می‌دهند، مردم در آن پول می‌ریزند، دلاکی که ختنه می‌کند، این پول‌ها را بر می‌دارد. فردای آنشب همه به نهار دعوت می‌شوند، پس از صرف نهار شتر یا اسبی را آماده نموده، پسر یا پسران را بر آن سوار کرده و به طرف آب می‌برند، در آنجا آنها را برهنه کرده و در آب می‌شویند، در بازگشت، دلاک بچه یا بچه‌ها را داخل پشه‌بند ختنه می‌کند. در این منطقه شهری باستانی بنام "سوخته" وجود دارد: امکانی فراهم نشد تا از آن شهر و یا آثاری که به مدنیت کهن آنجا مربوط می‌شد، دیدن کنم و این را باید از نواقص سفر محسوب نمایم.

بخش دیگر این سرزمین را بلوچستان می‌گویند که در قدیم جزئی از مکران معروف بوده است. درباره بلوچ‌ها می‌گویند: آنها از مهاجرین آریایی (احتمالاً کردها) هستند. گویش آنان از شاخه‌های ایرانی است. مردمی مهمان نواز و شجاع‌اند. تحمل مشکلات در آنها زیاد است. در دوستی ثابت قدم و وفادار و در دشمنی سرسخت هستند. اکثر بلوچها به کتاب «کریما» سخت علاقمند می‌باشند، مطلع کتاب اینست:

کریما ببخشای بر حال ما که هستیم اسیر کمند هوی^۱

درمیان آنها چند همسری مرسوم می‌باشد، که از مدت‌ها پیش در مناطق مختلف ایران منسوخ و یا بسیار کم شده‌است. طلاق را زشت می‌دانند. کشیدن قلیان و استعمال ناس^۱ در بین آنها رایج است، اما از مصرف الکل و تریاک گریزانند. غذای میان روز آنها «رگ‌بند» نامیده می‌شود. معمولاً چای را برای نوشیدن می‌جوشانند! به پیاده روی علاقمند می‌باشند. از شترسواری، تیراندازی و شکار لذت می‌برند. بلوچها پاچه شلوار خود را مثل کُردها در جوراب قرار می‌دهند. زنان بلوچ از

۱- ترکیبی از تنباکو و آهک و بعضی مواد دیگر که در زیر زبان قرار می‌دهند، نام دیگر آن نسوار است.

النگوهایی استفاده می‌کنند که داخل آنها برای صدادادن سنگریزه می‌ریزند. موضوع داستان‌هایشان بیشتر در مورد جن و پری است، نمونه‌های عشقی در آنها بسیار کم است. جوان بلوچ در روابط عاشقانه خود هیچگاه التماس نمی‌کند، گریه و ناله شبانه ندارد، عشق او همراه با شجاعت است. در این منطقه بیشتر از سُرنا، دهل و طبل استفاده می‌شود.

می‌خواهیم از بلوچستانی بگذریم که یکی از سرداران حجاج بن یوسف درباره آن گزارش داده است: «آب آنجا کم، خرمایش ریز و راهزنانش شجاع‌اند، اگر لشگر کمی به آنجا فرستاده شود از بین می‌روند، اگر زیاد باشند گرفتار گرسنگی می‌شوند.» آنجا سرزمین مردانی است که گویند عریان به دنیا آمده و عریان زندگی می‌کنند. مردمی که تاریخ نویسان درباره آنها گویند: چالاکند، به هر کس دست یافته به همان شکل که سرِ مار را می‌کوبند، سر او را با سنگ می‌کوبند، مردانی با ناخن‌های اژدهای، مردمی که نعوذ بالله گویند خدا در حق ما ظلم کرده و هنگامی که زمین را بین ملت‌های عالم تقسیم کرده بدترین نقطه دنیا را به ما داده است، پس غارت کردن اموال کسانی که در جاهای خوب و پرنعمت جهان زندگی می‌کنند حلال و واجب است! البته این طرز تفکر در بین همه عمومیت ندارد، کما اینکه گویند مردم اصیل منطقه معنای کلمه دزدی را نمی‌دانند.

مغولی گفت پیروان شیخ عبدالقادر گیلانی در اینجا نفوذ زیادی دارند. او به نقل از پدرش تعریف کرده و گفت: «یک روز در بلوچستان ایران به محفلی از پیروان شیخ عبدالقادر گیلانی رفتیم. اسم مراسم «مولودیه» بود. در آنجا صفی از مریدان وجود داشت. در این محفل دف می‌زدند، شعر، سرود و اوراد خوانده می‌شد و همگی با صدای بلند تکرار می‌کردند. در حال خواندن اشعار همگی به طرف زمین خم شده پشت دست را به زمین می‌زدند، همچنین با مشت به سینه خود می‌کوبیدند. یک نفر در آن مجلس اظهار داشته اگر در حین انجام مراسم کسی به حرکات مرید بخندد و یا به اعتقاد او شک کند، خلیفه یکی از مریدان را در آتش شعله‌ور می‌اندازد تا باور شخص مورد نظر را جلب نماید. در اوج هیجان مجلس مردی که به او "مستان"

گفته و فدایی به حساب می‌آمده با اشاره "چاوش" مجلس حرکات خود را تند کرده و پس از پریدن به هوا، خنجری را در شکم خود فرو می‌کند، سپس مستان به هوا پریده و خنجر را از بدنش بیرون می‌کشد. در بعضی مولودی‌ها، گاهی چشم مستان از حدقه بیرون می‌افتد. خلیفه آن را در جای خود می‌گذارد».

مغولی همچنین به نقل از پدرش گفت: «روزی شیخ شمس در مجلسی ابیات

زیر را می‌خواند:

الا ای شمس تبریزی، چرا مستی درین عالم مکن مستی و مدهوشی که من خود را نمی‌دانم
 نه برّیم، نه بحریم، نه بادیم، نه دینی یم نه گبرم، نه مسلمانم، که من خود را نمی‌دانم
 هنگامی که شعرش تمام می‌شود، بزرگان جمع به او حمله کرده و می‌گویند: تو
 مسلمان نیستی و باید سزای کفر خود را ببینی، بنابراین پوست از سر او می‌کنند.
 نظر عده دیگر اینست که شمس خود، پوست از سر کنده و به آنها داده و سر به
 بیابان می‌گذارد. در این باره مردم منطقه معتقد بودند، پس از آنکه شمس سر به
 بیابان می‌گذارد به «سومال» می‌رسد و از آنها می‌خواهد که تکه گوشتی پخته و به او
 بدهند تا بخورد، اما آن قوم به شمس می‌گویند که تو جذام داری و از او می‌گریزند.
 شمس آشفته خاطر شده به آفتاب می‌گوید: تو شمس و من هم شمس، بیا پائین‌تر
 تا تکه گوشتی برایم بپزی، آفتاب پائین می‌آید و قوم سومال می‌سوزند و تنها عده
 کمی جان به در می‌برند!». از این نقل قول که بگذریم، بلوچستان محل نشو و نمای
 بسیاری از مکاتب متصوفه بوده‌است. عارفانی مانند محی‌الدین نقشبندی، شیخ
 شکرگنج، سید غلام رسول، شیخ احمد رفاهی، شیخ عبدالقادر گیلانی و ... در
 بلوچستان پیروانی داشته‌اند.

سرزمین‌های واقع در مشرق ایران دارای عجایب فراوانی می‌باشند، اما بسیاری از
 ایرانیان نسبت به آن مناطق کم اطلاع هستند، شاید در این مورد فقط معدودی را
 می‌شناسند، مانند کلمه توران که مربوط به گذشته می‌باشد و درباره آن فردوسی
 علیه‌الرحمه مطالبی را در قالب شعر به ما گفته است، خلاصه‌ای از کلیات هند و
 پاکستان و نیز افغانستانی که تا گذشته نه چندان دور خراسان بزرگ نام داشته‌است.

در گذشته بین ایران و هند بزرگ دو حکومت وجود داشته‌است: افغانستان در شمال و امارت قلات در جنوب. امروز دیگر پادشاهی قلات روی نقشه جغرافیای سیاسی جهان وجود ندارد، انگلیسی‌ها این امیرنشین را به خاطر جلوگیری از حملات ایران و افغانستان به هند بزرگ تقویت کردند، پس از چندی همین امارت مومی را با دست خود خراب کردند، البته انگلیسی‌ها به آسانی نتوانستند آن را از بین ببرند، بطوریکه شجاعان بلوچ، سال‌ها با انگلیسی‌ها مبارزه کرده و حماسه‌ها آفریدند.

سرزمین‌های مشرق ایران چه در پاکستان و چه در افغانستان دارای اقوام مختلف با زبان‌ها، رسوم و آداب گوناگون می‌باشند. علاقه و توجه به ایل و تبار هنوز در گوشت و خون آنها وجود دارد. نبود امکانات و شرایط سخت طبیعی باعث از بین رفتن بیشتر آثار و کتاب‌های آنها شده‌است. بسیاری از وجوه فرهنگی، علوم و معارف آنها سینه به سینه منتقل و سرانجام به فراموشی سپرده شده‌اند. حتی سنگ‌های این مناطق را آفتاب و باد آنطور فرسایش داده‌است که میراث باستانی و تمدن آنها در هاله‌ای از ابهام قرار دارد.

ورود به سرزمین‌های مشرق ایران بدون اطلاع از دو تمدن بودایی و هندویی فاقد بهره کافی است. همسایگان ایران، قرن‌ها از بودا پیروی کرده‌اند، آئین‌های زردشتی و بودایی نیز در گذر زمان بر هم اثرگذار بوده‌اند. گویند بودا سال‌ها به دنبال شناخت علل بدبختی انسان می‌گردد تا زمانی که از تمامی بدنش تنها پوست و استخوانی باقی می‌ماند، بالاخره روزی زیر درختی نشسته‌است که جواب سؤال به ذهنش می‌رسد، او علت همه بدبختی‌ها را حرص و خودخواهی و مال‌پرستی دانسته و بعد از آن مبارزه خود را با عوامل بدبختی شروع می‌کند. نظر اساسی او اینست که: « پیروزمندترین فرد، کسی نیست که در جنگ، هزارها بار بر هزارها مرد، پیروز شود، ظفرمند کسی است که بر نفس خود غلبه کند ». بعضی دانشمندان منطقه، بودا را «چراغ آسیا» لقب می‌دهند. به نظر محققین مشرق زمین، بودا همچنین عقیده داشته‌است که حقایق را باید به زبان خود مردم آموزش داد، نه به زبان دانشمندان سانسکریت.

در رابطه با هندوئیسم هم باید گفت که این مسلک سالیان سال بر فرهنگ مشرق اثرگذار بوده است. در قدیمی‌ترین کتب دینی هندوها یعنی «وداها» سرانجام به وجود یک خدا تأکید شده است. این آئین اشکال سه گانه‌ای داشته است: در ابتدا ودایی بوده، سپس برهمنی «برهمنی» شده، بعد به صورت هندو در آمده است، بعد از مدتی دو جریان در مقابلش قد بلند می‌کنند، یکی آئین بودا و دیگری آئین جینی.

«یوگا» هم از بطن همین برهمنیسم پیدا می‌شود که هدفش ریاضت است و به چهار شکل درمی‌آید: ریاضت روحی، ریاضت جسمی، ریاضت مربوط به خدمت به غیر و ریاضت وصول به حق و ابدیت. ظهور هندوئیسم را مقارن قرن اول میلادی می‌دانند. هندوئیسم اگر چه جوهری از شرک را در بر دارد، در عین حال دارای جنبه‌هایی از وحدانیت نیز می‌باشد. آنها بر این اعتقادند خدای دیگری وجود دارد که مافوق دیگر خدایان است، او مظهر خالقیت، محافظت و قاهریت است.

برگردیم به موضوع اصلی بحث یعنی احوال بلوچستان ایران که عبور از آن سرزمین همیشه آسان نبوده است، زمانی گذر از این منطقه چه در روز و چه در شب برای خیلی از مردم ترسناک بوده است. قصه «دادشاه» را قبلاً شنیده بودم، هر چند که دادشاه پس از کشتن بیش از یکصد و پنجاه نفر به هلاکت رسیده و آرامش به کوه‌های بلوچستان باز می‌گردد، اما تجسم میزان سنگدلی او، مو بر بدن رهگذران و مسافران سیخ می‌کرد. آگاهی از فجایعی که او مرتکب شده بود مانند کشتن انسان‌ها، حیوانات، غارت راهزنی و تجاوز به زنان و آتش زدن مزارع بوسیله‌ی او هولناک بود. مردم می‌گفتند او بیش از حد شرور بوده است. با خود فکر می‌کردم، عبور از سه بلوچستان با بودن آنهمه بلاهای بیابانی چقدر دشوار خواهد بود، از طرف دیگر به بعضی افراد ساکن در نزدیکی مرز که به آنها شناور می‌گفتند نیز اعتمادی نبود، این گروه خاص در دو سوی مرز خانه داشتند، صبحانه را در ایران، ناهار را در پاکستان و گاهی هم شام را در افغانستان می‌خوردند. علاوه بر این، افراد بعضی از قبایل در سه بلوچستان پراکنده گردیده که این امر عبور و مرورهای غیر مجاز را تشدید کرده و می‌کند. نگرانی دیگرم از آدم‌های سه وطنی بود یعنی آنها که سه گذرنامه در جیب

خود داشتند، مخصوصاً آنان که بی‌ترس و لرز دست در جیب خود کرده سه گذرنامه را با یک نام در می‌آوردند. به مغولی گفتم: تو تعجب می‌کنی که یک نفر سه گذرنامه ایرانی و افغانی و پاکستانی دارد، اما من در شگفتم که گاهی شخصی سه گذرنامه با یک اسم دارد، تازه هیچ یک از آنها مال خودش نیست! هرگاه که این موضوعات ذهنم را آشفته می‌کرد، با توکل به خدا دوباره بر مدار عادی قرار می‌گرفتم، مقصد مقدس بود، پس هر نوع هراسی پوچ و بی‌اساس بنظر می‌رسید.

به سراغ ماجراهای مستند دادشاه برویم که قبل از عزیمت در دل کویر مانند چراغ خطر سفر هستند. آنها را فشرده از زبان یک بلوچ آگاه بیان می‌کنم. او گفت: سال‌ها پیش در «کوه سفید» بلوچستان و در میان تنگه‌های پر آب آن مردی زندگی می‌کرد که احمد شاه نام داشت. احمد شاه هیچگاه اهل جنگ و شرارت نبود. تدریجاً صاحب چند فرزند شد که بزرگترین آنها کمال نام داشت. وقتی کمال بزرگ شد ازدواج کرد، فرزند اولش احمدشاه، دومی دادشاه، سومی محمد و... نام‌گذاری شدند. دادشاه در جوانی بسیاری از یاغیان بلوچستان را سرکوب کرد. او و پدرش مدت‌ها زیر نظر علی‌خان شیرانی خدمت کردند. دادشاه از همان کودکی از دستورات پدر سرپیچی می‌کرد. مدت‌ها رابطه پدرش با پسر عموی خود عبدالنبی تیره بود، هر یک از آنها ادعا داشتند که مالک یک نخلستان بزرگ در منطقه «فنج» هستند، اختلافات کم‌کم شدت گرفت، یک روز که عبدالنبی و یکی دیگر از بستگان نزدیکش از شکار برمی‌گشتند، در بین راه هدف گلوله دادشاه قرار گرفتند. او پس از کشتن آنها خندان راه خود را در پیش گرفت. این اولین جنایت دادشاه بود. پدر دادشاه که از این کار خشمگین گردیده علت را پرسان شده، دادشاه می‌گوید: می‌خواهم کاری کنم که همه کوه سفید مال ما باشد. بعد از این حادثه همسر عبدالنبی پیغام می‌فرستد که دادشاه به محلی به نام «گنبد» بیاید تا صلح و آشتی کنند، وی هم‌چنین می‌گوید: من پنج فرزندم را پیش تو می‌فرستم، دادشاه به قرآن قسم خورده که قصد جان آنها را نکند، زن ساده لوح هم پنج پسرش را بدون اسلحه برای صلح به گنبد می‌فرستد. دادشاه که تفنگ «پنج تیر» خود را قبلاً پُر کرده به طرف آنها می‌رود، پسر بزرگ سلام کرده

و می‌گوید ما گذشته را فراموش کرده و آمده‌ایم «خون بس» کنیم. دادشاه جوابی نداده و با شلیک پنج گلوله پنج برادر را ناجوانمردانه به قتل می‌رساند! پس از واقعه در کوه‌ها یاغی می‌شود، او مثل بزکوهی هر لحظه بر صخره‌ای قرار می‌گیرد، کارش فقط خرما خوردن و استفاده از نسوار (ناس) بوده است، پس از چند روز کوه‌گردی به خانه می‌رود، پدرش به او خشمگین می‌شود، او با اهانت و تهدید به قتل پدر را مجبور می‌کند که به منطقه لاشار برود، پدر به ناچار می‌پذیرد. چند سال بعد، از پناهگاهی که حوطی‌خان لاشاری در اختیارش گذاشته، خارج شده و اعمال غیرانسانی خود را از سر می‌گیرد. اوّل زراعت‌های عبدالنبی مقتول را آتش می‌زند، سپس زارعین بدبختی را که بر آن مزارع کار می‌کرده‌اند، اخراج می‌کند. کاروان‌های شتر حامل برنج را غارت و بدنبال آن، راهزنی را شدت می‌دهد. شبیخون به مجلس عروسی و قتل ده نفر و آتش زدن چندین ده و ترساندن مردم کوه نشین که باعث دست از کار کشیدن آنها شده، از دیگر جنایات او بوده‌است.

گویند دادشاه همان‌گونه که تفنگ پنج تیرش را به دوش می‌کشید، زنی را نیز با خود داشته‌است. برای این جنایتکار زن و خون مایه زندگی مجسوب می‌شده‌است. اما در عین حال، زن برای او ارزشی معادل یک گوسفند یا یک کیسه خرما داشته‌است، یعنی تا هنگامی که قابل‌استفاده بوده او را همراهی‌نموده سپس در کوهستان رها کرده و یا با یک گلوله به زندگی او خاتمه می‌داده‌است. دادشاه به هر روستایی که می‌رسیده زیباترین دختران را برای خود انتخاب می‌کرده و هیچکس جرئت اعتراض نداشته‌است. او فقط به تصاحب زنان و دختران اکتفا نکرده، بلکه گهگاه آنان را به عنوان برده می‌فروخته‌است. یکبار هفت دختر از روستاهای بنت و فنوج را ربوده و در سال ۱۳۳۱ "ش" در بازار برده فروشان مسقط به معرض فروش می‌گذارد. «مهری» یکی از زنان ربوده شده توسط دادشاه چنین گفته است: «من در منزل حاجی بختیار پسر عموی دادشاه (ازنوکران علی خان شیرانی) خدمت می‌کردم. وضع زندگی ما خوب نبود، غالباً از علف‌های کوهستان برای خوردن استفاده می‌کردیم. یک روز غروب برای چیدن علف به کنار رودخانه رفته بودم، هنگام

بازگشت به خانه ناگهان دو نفر مسلح که صورت خود را پوشانده بودند، نزدیک من آمدند، یکی از آنان مچ دستم را گرفت و گفت بدون سر و صدا جلو بیفت، مرا کشان کشان بردند تا به یک دره خلوت رسیدیم. در آنجا صورت های خود را باز کردند و من آنها را شناختم، یکی "جنگوک" و دیگری "دادکریم" نام داشت که شوهر "نورک" خواهر دادشاه بود. چندی نگذشت که دادشاه و یارانش به ما پیوستند، سپس به طرف کوه حرکت کردیم. از دیگر زنان ربوده شده، لالک، ناسک، حوری، نازک و زورک بودند. آنها یک پسر بچه را نیز به نام "دادالله" ربوده و با ما همراه ساختند. دادشاه من و ناسک و لالک را برای خود خود برداشت و دیگران را بین رفقاییش تقسیم کرد ... پس از مدتی از دادشاه صاحب فرزندى شدم. یک روز تصمیم گرفت به مسقط برود، از تنگ لور به طرف ساحل حرکت کردیم، دسته ای ژاندارم در تعقیب ما بودند، شبانه از کوه گذشته به رودخانه ای رسیدیم، با زحمت زیاد از آن عبور کردیم. روز بعد مردی به نام دوست محمد طاهر زهی با دادشاه ملاقات کرد، چند شتر در اختیار او گذاشت، سوار شترها شدیم، از راه میناب به طرف محلی که بیابان نام دارد و بین میناب و جاسک واقع است حرکت کردیم، سرانجام با یک قایق موتوری به مسقط رسیدیم. دادشاه در زنگ از توابع مسقط با مردی که « مرهون سعود » نام داشت مدتی به مذاکره پرداخت، بعد به من گفت: تو چند شب اینجا بمان تا من برگردم، اما رفتن او همان بود که برگشتن نداشت. خیلی زود فهمیدم مرهون سعود مرا به هفت هزار روپیه خریده، ناسک و لالک را نیز به مبلغ پنج و هشت هزار روپیه فروخته است، اما دادالله را بیش از هزار روپیه نخریدند. مرهون سعود مرا به یک نخلستان برد که در آنجا چادر زده بود، او زن و فرزند داشت و ظاهراً می خواست مرا به محل دیگری برده به قیمت بیشتری بفروشد. هشت ماه در خانه مرهون سعود خدمت کردم، روزها علف می چیده و شتر می چرانیدم ولی برای اینکه فرار نکنم شب ها مرا به زیر خاک می کرد! تا اینکه یکی از اقوام مرا دید، او به والی محل شکایت کرد، بدنبال این گزارش، مأموران آمده و مرا رهایی دادند».

ناسک زن دیگر دادشاه نیز ماجرای ربوده شدن خود را چنین شرح می دهد:

« شبی هنگام خواب ناگهان سایه دو نفر را دیدم یکی از آنان چراغ را خاموش کرده جلو دهان مرا گرفت، دیگری حوری را بغل کرد، آن لحظات نمی توانستیم کاری انجام دهیم، آنها پدرم را با اسلحه تهدید کرده دست هایش را بستند. ما سه نفر را به طرف هشت کوه بردند، پدرم را تا دو فرسنگ کتک زدند، آنگاه در وسط راه آزادش کردند، به غیر از ما زنان دیگری هم در کوه بودند، سپس ما را به بیابان برده و از آنجا بوسیله قایقی که یکی از دوستان دادشاه در اختیارمان گذاشت به مسقط رفتیم. در مجموع یازده مرد همراه ما بودند، زنان نیز دوازده نفر بودیم. ملا سلیمان کسی بود که زنان را برای دادشاه عقد می کرد. پس از فروش مهری، یکماه در زنگ اقامت داشتیم، مرا به مردی مغربی نام فروخت، مغربی که عرب سیاه پوست و بلند قدی بود مرا به کوه برد، در آنجا برای او کار می کردم تا بالاخره کنسولگری ایران مطلع شد و دو نفر مأمور آمده، مرا سوار جیپی کرده به دوبی برده و از آنجا به ایران فرستادند.»

از جمله جنایات دیگر دادشاه و اعوان او کشتن دامادی بوده که به اتفاق چند نفر به قصد تهیه لوازم عروسی از خانه بیرون می روند. نیروهای ژاندارمری از دستگیر کردن دادشاه یا کشتن او عاجز می شوند، تنها موفقیت آنها هدف قراردادن جنگوک دوست دادشاه بوده که از شدت خشم سر او را از بدنش جدا می کنند. عوامل ژاندارمری برای اینکه ثابت کنند که کار جنگوک را یکسره کرده‌اند، سر او را در یک سبد گذاشته و به طرف فنوج راه می افتند، کدخدا مراد هم که پسر تازه داماد خود را از دست داده انتظار آمدن آنها را می کشد، بالاخره آنها به فنوج رسیده و سبد را در مقابل فرمانده می گذارند. مدت‌ها سر جنگوک را بر چوبی کرده و روی پشت بام ژاندارمری قرار می دهند تا باعث عبرت شود. مردم چندین روز به آن سر، سنگ زده و فحش و ناسزا می گویند. با مرگ جنگوک، دست راست دادشاه قطع می شود. کم کم همه یاران دادشاه تسلیم و زندانی می شوند، او هم تصمیم می گیرد به پاکستان فرار کند؛ نقشه دادشاه برای فرار به پاکستان شنیدنی است. او به همراه عده‌ای در منطقه «سرباز» اسلحه‌های خود را نزد کسی به امانت گذاشته، هر کدام یک هفت تیر کوچک زیر پیراهن بسته، با ساز و دهل به طرف مرز می روند. در آن موقع در

مرز مقررات درستی حاکم نبوده، مأموران مرزی جلو آنها را می گیرند، دادشاه و همراهانش می گویند: ما بیچاره‌ایم، مطرب هستیم، از این راه نان می‌خوریم، نگذارید نان ما قطع شود، به ما کمک کنید و با این حيله وارد پاکستان می شوند. در آن جا مدت‌ها از تعقیب مأموران ژاندارمری در امان می باشند. دادشاه پس از قدرت‌گیری و مجهز شدن، بار دیگر به ایران برگشته، دو نفر از افراد قبیله «نارویی» را به قتل می رساند، آن دو برای خرید خرما به ده مجاور می روند، که هدف او قرار می گیرند. پس از آن دادشاه هر کس که در مقابلش قرار گرفته، می‌کشته، با سلاح یا بی سلاح، چه آن شخص مقاومت می کرده و چه نمی‌کرده است. یکی از بزرگان بلوچ که در ایرانشهر زندگی می کرده، مدام خبر حرکت مسافری را به وی گزارش می‌کرده است، تا او راحت‌تر بتواند شکار کند، ظاهراً همان شخص بوده که به دادشاه پیغام داده، ماشین اداره پست با پول هنگفت به طرف چاه‌بهار اعزام است. هم زمان با این مأموریت، اتومبیل کارل آمریکایی و همسرش نیز به آن سمت می‌رود. آنها از ماشین پست سبقت می‌گیرند، دادشاه و همراهانش در دو طرف تنگ «سرحه» راه را بر اتومبیل کارل می‌بندند. دادشاه تیره‌وایی شلیک کرده ولی کارل و همسرش بطرف آنها تیراندازی می‌کنند که در پاسخ دادشاه و عوامل او، کارل به قتل می‌رسد، دادشاه و همراهانش اتومبیل را غارت کرده و همسر کارل را نیز که در زیر ماشین پنهان شده با خود می‌برند. در کوه بین دادشاه و برادرش بر سر زن آمریکائی جدالی بعمل می‌آید، دادشاه به برادرش می‌گوید، زن را به کنار جاده ببر و او را رها کن. برادر دادشاه می‌گوید: بگذار او را بکشیم دادشاه مانع می‌شود اما برادرش همسر کارل را به طرف جاده برده، و در پشت تپه‌ای او را می‌کشد. دادشاه هم بدون درنگ برادر را با گلوله از پای در می‌آورد. پس از این حادثه ارتش شاه مثل مور و ملخ به بلوچستان می‌ریزد. تلاش آنها بی‌فایده می‌ماند، چون کسی به آسانی نتوانسته در شکاف‌ها و صخره‌های فراوان بلوچستان، یک بز کوهی را بگیرد، مخصوصاً بزی که هر لحظه از ترس جان خود آرام و قرار نداشته است. در نهایت ارتش به ستوه آمده، و مقامات مرکز نیز سرداران بلوچستان را به تهران دعوت و با دادن انعام از آنها وعده مساعدت

می گیرند.

در میان سرداران بلوچستان، دادشاه فقط به شخصی به نام مهیم خان احترام گذاشته و از او حرف شنوی دارد، مهیم خان به دادشاه پیغام داده که از شاه ایران برای تو و همراهانت «امان نامه» گرفته‌ایم، از کوه پائین بیا و با نماینده ارتش مذاکره کن. دادشاه با دیدن مهیم خان از پشت سنگی نمایان شده می گوید: تا برادرم را از زندان آزاد نکنند، تسلیم نمی‌شوم. ناگاه دادشاه به طرف درجه داری که لباس سرهنگی به تن داشته رفته دستش را می گیرد و به طرف خود می کشاند، سپس فریاد سر داده که این سرهنگ را در گرو برادرم نگه می‌دارم. در آن هنگام مشاجره در می گیرد که در این گیرودار مهیم خان گلوله‌ای به سینه دادشاه می زند، در مقابل، محمدشاه برادر دادشاه هم که مراقب صحنه بوده به تلافی، مهیم خان را به قتل می‌رساند، در نتیجه «شرارت نامه» دادشاه در بلوچستان ایران به پایان می‌رسد. به مرز رسیدیم دیگر از تسهیلات خبری نبود. از «میرجاوه» ایران قدم بیرون گذاشتیم، پس از طی چند متر، پا در «تفتان» پاکستان گذاشتیم، این دو شهرک تقریباً به هم چسبیده‌اند.

مردم تفتان هنوز به شهرک جدید خود منتقل نشده بودند. بازار قدیم تفتان بافتی مخروبه دارد. آگاهان می‌گفتند، در آنجا فقط چند قلم محدود کالای تجاری وجود دارد، یکی اجناس قاچاق شده از ایران و دیگر مواد مخدر و اسلحه که به اشکال مختلف در سوراخ سنبه‌های تاریک دکان‌ها نگهداری می‌شوند. در حفره‌های تاریک آنجا کسبه می‌توانستند هر چیزی را مخفی کنند.

رستورانی را که انتخاب کردیم جز دال^۱ تند و پر روغن بقیه‌ی خوراکی‌ها و آشامیدنی‌هایش از ایران آورده شده بود. نوشابه، دستمال کاغذی، میوه‌های پلاسیده و گوشت‌های سیاه شده که در زنبیل‌های آویزان نگهداری می‌شدند. از مغولی پرسیدم: چه بخوریم؟ گفت: کباب. گفتم: با چه گوشتی؟ گفت: کمی گوشت می‌خریم، تکه‌ای از آن را جدا می‌کنیم، آنرا به طرف دیوار پرت می‌کنیم، اگر به دیوار

چسبید معلوم می‌شود که خراب است، اگر به دیوار نچسبید و به زمین افتاد خوبست، زیرا گوشت سالم و جوان و چرب، اگر به دیوار برخورد کند فوراً به زمین می‌افتد! جای شما خالی، مغولی نیم کیلو گوشت را کباب کرده در مقابل چشم من یک جا بلعید. از روی ناچاری کمی نوشابه با نان «روتی» خوردم، این اولین خوراک من پس از ورود به بلوچستان پاکستان بود! مغولی گفت: اگر از همین الان پرهیز غذایی را شروع کنی، مریض می‌شوی. گفتم: پناه بر خدا، او نگهدار گرسنگان عالم است.

در تفتان عده‌ای کارشان این بود که از پاکستان یک کیسه برنج روی دوش گذاشته مسافتی را طی کرده به خاک ایران ببرند، در مقابل از ایران یک کارتن کوچک پودر شوینده را با خود به پاکستان حمل کنند، رویه مزبور سال‌ها ادامه دارد، آنها در روز چند بار این جابجایی را صورت داده و از معامله پایاپای چیزی گیرشان می‌آید، راضی بودند، جز این چاره دیگری هم نداشتند.

دو جای جالب توجه در اطراف تفتان وجود دارند: یکی آتش فشان نیمه فعالی با قله‌های پوشیده از خاکستر سفید رنگ که گویی در برف مستور است و از آن بخار و گاز گوگرد خارج می‌شود و دیگر معدن طلای «سیندک».

در تفتان دکان‌ها، و خانه‌ها، چوبی و گلی بود. بعد از گذشت چند قرن از انقلاب صنعتی این شهرک هنوز مثل هزاره‌ی اوّل تاریخ در محرومیت باقی مانده بود. شب‌ها روشنایی نداشت، بنابراین از قدم زدن شبانه در آن خبری نبود. پس از یک شب توقف در تفتان بطرف «نوکندی» حرکت کردیم.

اینجا صحرای بلوچستان است که مساحت آن تقریباً باندازه نصف خاک پاکستان می‌باشد. جز غباروگمراهی و حیرانی و یأس از چیز دیگر اثری نیست، اگر هست در دیدرس و دسترس ما نیست. در مسیر ما از کوه و تپه خبری نبود جز تپه‌های ماسه‌ای موقت که امروز وجود داشتند و فردا به جای دیگر منتقل می‌شدند، امروز بودند و فردا اثری از آنها برجای نمی‌ماند. جهات جغرافیایی ناپیدا بود و بجز بومیان کسی از مسیرها اطلاعی نداشت، تعجب می‌کردم که این بلوچ‌ها با تن لاغر و حال گرسنه، چطور مقصد خود را مخصوصاً در شب به راحتی پیدا می‌کردند. ماسه

بادی های خیلی روان به آسانی رد پاها را می پوشانید، مانند کاری که بوران در مناطق برف گیر می کند. تصوّر سرگردان شدن وحشتناک بود، راه گم کردن یعنی دیگر امیدی به ادامه زندگی نداشتن. بلوچها خودشان ضرب المثل خوبی دارند: «اگر گاو دیدی به آبی رسیده ای، اگر الاغی دیدی به دهی نزدیک شده ای و اگر شتری دیدی، بدان که راه را گم کرده ای.» در راه ما جز شترانی رها شده به ندرت موجود زنده ای به چشم می خورد. غبار معلق در هوا و طوفان ماسه ماجراها داشت. هنوز چند کیلومتری از تفتان فاصله نگرفته بودیم که از دور حرکتی موج گونه دیده می شد، توده ماسه که مونس طوفان و بیابان است، شکل ترسناکی به فضای اطراف ما داده بود.

هر قدر بیشتر در دل کویر گام می نهادیم، انقلاب ذره ها را بیشتر درک می کردیم، این ماسه ها قرن هاست از سمتی به سمت دیگر در جابجایی هستند، کوچ آنها هنوز ادامه دارد. هر قدر فکر کردم بالاخره معلوم نشد که مقصود آنها از این جابجایی چیست و تا کی باید به این جنبش خود ادامه دهند؟

تمام ساعات در طرح پرسش هایی می گذشت، از خودم می پرسیدم چه مقدار از این ذرات وارد سینه بومیان می شود؟ آیا روزی می آید که بر پهنه ی این کویر گسترده، سبزه یا گلی بروید تا کودک بلوچ در طی عمرش یکبار که شده، تماشاگر آنها شود؟ شاید این نکته اغراق آمیز بنظر برسد که عده زیادی از بلوچها هستند که در تمام عمر خود هرگز گل یا سبزه ای را ندیده اند.

ذرات معلق در هوا گاهی گذرا و زمانی پایدارتر بودند. آسمان گویی همیشه عزادار است. با خود می گفتم من در این مدت کوتاه کلافه شدم، وای به حال مردمی که سالیان سال استنشاق آنها غبار غلیظ است. گاهی روان شدن توده های شن به قدری شدت پیدا می کرد که راننده نمی دانست به کجا می رود. بالاخره به آن موج تلاقی کردیم، راننده ناچار متوقف شد. در آن حال نه جاده را می دیدم و نه مغولی را که بغل دستم بود. ظهر روشن ما یکبار به شب تاریک مبدل شد. تا خواستیم خود را جمع و جور کنیم در زیر توده متحرک ماسه قرار گرفتیم، به مغولی گفتم: اگر توقف

ادامه پیدا کند تا چند دقیقه‌ی دیگر زیر ماسه دفن می‌شویم، معلوم نیست تپه‌ای که در زیر آن مدفون شده‌ایم، پس از چند روز دیگر جابجا شود، شاید دچار کمبود اکسیژن شویم. راننده را وادار کردم آهسته آهسته جلو برود. گفت: هیچ جا را نمی‌بینم، کجا بروم؟ شاید بجای نوکندی از هامون سر در آوریم. یک ساعت تمام به این منوال گذشت. هوا کم کم از ظلمت مطلق بیرون می‌آمده. برای ما که اسیر تاریکی کامل بودیم تیرگی امیدوار کننده‌تر بود. راننده که به زحمت دو سه متری خود را می‌دید، شروع به حرکت کرد. هوا گرگ و میش مغربی می‌شد، با هزار دعا به نوکندی رسیدیم.

مغولی با یکی از بلوچ‌های محل آشنا بود، تصمیم گرفتیم شب را در منزل او بمانیم. از مسیر جاده اصلی کمی راه انحرافی رفتیم. دو سه خانه گلی از دور نمایان شدند. بوستان بچه‌ها یک عرصه وسیع از ماسه بادی بود، آنها تا قوزک پا در آن فرو رفته بودند. نه از گل و گیاه خبری بود، نه از آب خنک و نوشابه، نه از اسباب بازی‌های کودکانه، آنها از روی استعدادی که داشتند، با فقر بازی می‌کردند و با هیچ سرگرم بودند!

برای تهویه، دیوار خانه‌ها مشبک بود بهترین لذت کودکان غلتیدن بر روی ماسه، بازگشت به خانه و نوشیدن تکراری کمی شیر شتر و توقف در کنار حفره‌های دیوار بود، سوراخ‌هایی که باد داغ صحرا را به باد گرم تبدیل می‌کردند تا کی موجب آسایش ساکنان شوند. شب شد، چند ساعتی میان امواج مهربانی آنها سرگرم شده و استراحت کردیم، به علت خستگی، خواب روی حصیر، آن هم بدون حضور پشه‌های نیش دار می‌چسبید. در آنجا از آب‌های سطحی روان و سبزه خبری نبود، بنابراین پشه‌ای در محیط وجود نداشت. شاید کمتر پشه‌ای جرأت سفر در دل کویر را دارد. صبح زود با صدای شتری که گره خود را می‌طلبید از خواب بیدار شدیم. پس از ادای نماز و شکر، آماده صرف صبحانه شدیم، خوردنی چیزی شبیه ماست بود که آن را سرکشیدیم. برای کمی قدم زدن به سراغ کفش‌ها رفتیم، نتوانستیم آنها را پیدا کنیم، میزبان جای کفش‌ها را بلد بود، او از روی نقش مواج سطح زمین بخوبی می‌دانست

که ماسه کویری هر چیزی را چگونه دفن می‌کند، غبار متراکم تا صبح روی کفش‌ها را پوشانده بود، اگر آن کفش‌ها شب دیگر به همین منوال می‌ماندند میزبان هم آنها را پیدا نمی‌کرد! بالاخره صاحب خانه کفش‌ها را از زیر خاک در آورده، به ما داد. پذیرایی فقیرانه اما توأم با مهربانی آنها ارزش ضیافت را دو چندان کرده بود. بلوچ‌ها در مهربانی و مهمان نوازی و غیرت کم نظیرند. اگر از کسی نامردی دیدند کینه جو می‌شوند، در غیر این صورت نرم‌ترین دل در سینه‌ی بلوچ‌ها جای دارد. پس از تشکر فراوان از میزبان و خانواده اش، عطری را که با خود داشتیم به او داده و گفتیم: اگر گل را نمی‌بینی لاقط عطر آن را بو کن، پذیرفت و خوشحال شد. از آنها جدا شده راهی "دالبندین" گردیدیم.

این شهرک شب‌ها بیشتر از دو ساعت برق نداشت. عربستان سعودی در آنجا بیمارستان و مدرسه‌ی دینی احداث کرده بود. سعودیها از کراچی تا کوئته و از کوئته تا تفتان به فاصله هر چند کیلومتر یک مدرسه دینی برای طلبه‌های اهل سنت ایجاد کرده بودند، بنابراین بیشتر ساکنین دالبندین روحیه «وهابی» داشتند. تنها خیابان شهرک، جاده‌ی سراسری بود که از وسط آن می‌گذشت. دکان‌های کج و معوج با بشکه‌های بزرگ و کوچک فلزی یا پلاستیکی، خالی یا پر از نفت، گازوئیل و بنزین، چهره شهرک را به هم ریخته بود، مشابه این بشکه‌ها در حاشیه‌ی جاده سراسری از تفتان تا کوئته قطار قطار وجود داشتند. آنها تماماً بصورت قاچاق از ایران وارد بلوچستان پاکستان می‌شدند. آنقدر دست به دست شده و ذرات رمل به آنها افزوده می‌گردید که هنگام استفاده می‌بایستی از چند فیلتر بگذرند. قاچاق بیداد می‌کرد. هم مواد مخدر و هم کالاهای مختلف. آنجا عرف خاص خود را داشت، کمتر کسی از قانون سر در می‌آورد. در دالبندین قبیله‌ای وجود داشت که در قاچاق مواد مخدر خیلی فعال بود، چون امکان دارد در آینده نسلی از آن برومند شده و به لحاظ اخلاقی و علمی هدایت شوند، لذا از آوردن نام قبیله مزبور خودداری می‌کنم، از خداوند می‌خواهم آنها را در طریق راستی و درستی هدایت فرماید. انشاءالله.

تنها خیابان دالبندین از بیکاره‌ها و رهگذرها و تندروهای دینی پر بود، دکان به

دکان سراغ آب معدنی را گرفتم بالاخره به مغازه ای رسیدم که تعداد کمی آب معدنی تاریخ گذشته داشت، ناچار یکی از آنها را خریده و از فرط تشنگی سر کشیدم. ظاهر اسلامی فروشنده توجه مرا جلب کرد، حدس زدم از طرفداران « سپاه صحابه»^۱ باشد. بی آنکه خود را معرفی کنم، سر صحبت را با او باز کردم.

پرسیدم اینهمه سپاه که مسلمانان علیه یکدیگر درست کرده اند، مثل سپاه صحابه، لشکر جهنگوی، سپاه محمد (ص)، سپاه مصطفی (ص)، چه هدفهایی دارند؟ البته روی سپاه صحابه بیشتر تأکید کردم تا بدانم هدف از تشکیل آن چه بوده و به کجا می‌رود. او چون مرا نمی‌شناخت، بدور از حساسیت شروع به شرح تاریخچه‌ی سپاه صحابه کرده و گفت: « هنگامی که بزرگان ما در خواب فرو رفته بودند، جوانی به نام "مولانا حق نواز جهنگوی" سازمانی به اسم انجمن سپاه صحابه تأسیس کرد، زنجیرهای اسارت را باز کرد، بدبختی‌ها را به جان خرید تا چراغ صحابه پیغمبر بار دیگر روشن شود.» گفتم: بیشتر بگو، بعد چه کرد؟ گفت: « اعضاء سپاه صحابه خواهان یک کشور سنی هستند آنها با دیوبندی‌ها^۲ و جمعیت علماء اسلام^۳ گروه (فضل الرحمن) هماهنگ هستند. حق نواز خواست مردم فقیر شهر جهنگ را علیه هفتاد درصد فئودال‌های شیعه بشوراند، به همان اندازه که آنها با شیعیان اختلاف داشته بیشتر از آن با بریلوی‌ها^۴ در تضاد هستند. » سپس اضافه کرد: « می‌دانی شعار سپاه صحابه چیست؟ » گفتم: نه. گفت: « کافر، کافر، شیعه کافر » بعد گفت: « باید ایام تولد خلفای راشدین جزء تعطیلات رسمی کشور شود، عزاداری شیعیان در ماه محرم ممنوع شود، هر کس به صحابه پیغمبر (ص) اهانت کند باید اعدام شود. » بعد افزود: « سخنرانی‌های حق نواز خیلی خوب هستند، آنها را در نوارها ضبط کرده‌اند و

^۱ - حزب سیاسی، نظامی و دینی که در پاکستان علیه شیعیان فعالیت دارد.

^۲ - گروه افراطی اهل سنت که مرکز آن در هند است و در پاکستان و افغانستان طرفدارانی دارد.

^۳ - حزب سیاسی - مذهبی اهل سنت که در پاکستان فعالیت دارد .

^۴ - گروه میانه رو اهل سنت که به شیعیان نزدیکی دارند و در هند، پاکستان و افغانستان طرفدارانی دارد.

به زبان پنجابی^۱ و سرائیکی^۲ و انگلیسی می‌فروشدند.» گفتم: دیگر درباره‌ی آنها چه می‌دانی؟ گفت: «خیلی» گفتم: باز هم بگو. این بار گفت: «می‌دانی شیعه‌ها نجس هستند؟» گفتم: چطور؟ گفت: خواجه قمرالدین گفته است: «اگر خوک از آب جاری بخورد، نجس نمی‌شود، اما اگر شیعه از آن بنوشد، نجس می‌شود، چون شیعه نجس است، شیعه با اصحاب پیغمبر(ص) دشمنی دارد.» پس از آنکه نظر قمرالدین را تمام کرد، افزود: «چرا دشمنان ما، آدمک خلیفه‌ی اسلام را به آتش می‌کشند؟ این کار می‌دانی چه عواقبی دارد؟ شیعه و سنی به جان هم می‌افتند، یهودی‌ها از این فرصت استفاده می‌کنند، افراطیون شیعه هر کاری را می‌کنند، اما آخرش حرف سپاه صحابه درست است، الان سپاه مصطفی(ص) را بریلوی‌ها آورده‌اند ولی قدرت ندارد. اگر چه در مقابل سپاه صحابه، تحریک جعفری و انجمن عباس علمدار آمده‌اند ولی دیوبندی‌ها قدرت بیشتری دارند.» در اینجا به او گفتم: شما اشتباه می‌کنید، امروزه حرف از وحدت اسلامی است، و شیعیان در هیچ شهری نسبت به برادران اهل سنت بی‌احترامی نمی‌کنند، این حرف‌ها مربوط به دوره نادانی است. چون احساس کردم هنوز سماجت دارد، باز به وی گفتم: این کلماتی که می‌گویی از یک انسان صادق شنیده‌ای یا از یک تبلیغات چی استعماری، دیگران هر چه القاء می‌کنند، نباید طوطی وار بپذیریم. من به عنوان یک مسلمان نگران این تفرقه‌ها هستم. شاید وهابی نتواند شافعی شود، پس بهتر است آغوش خود را برای اتحاد با یکدیگر باز کنند، آنها باید به دشمن مشترک خود فکر کنند، دشمنانی که مرام بی‌خدایی دارند.

اگر چه احساس کردم دارد خسته می‌شود، سعی کردم دوباره بپرسم، او پاسخ‌ها را مرتب و تقریباً شمرده بازگو می‌کرد، گفتم: گمان نمی‌کنم شیعیان آنقدر که شما بدبین هستید به کسی اهانت کنند، من آنها را خوب می‌شناسم، شاید افراد مُغرض دوست دارند بین شما و آنها نفاق بیفتد، یکباره کوره درونش ملتهب شده تا جایی که حرف‌ها را مثل مسلسل به بیرون پرتاب می‌کرد. خلاصه گفته‌های او که در خاطر

۱- کویش مردم پنجاب پاکستان

۲- کویش مربوط به ساکنین قسمت مرکزی پاکستان بین پنجاب و سرحد

مانده این عبارات بودند: « چرا شیعیان (نعوذبالله) می گویند: ما خدا و رسولی را که خلیفه اش فلان باشد قبول نداریم، امامان اختیار دارند هر چیز حلال را حرام یا حرام را حلال کنند، کسی که چهار مرتبه صیغه کند، مقام پیغمبر(ص) را بدست می آورد، وقتی که امام غائب شیعیان(ع) ظهور کند اولین کسی که با او بیعت می کند محمد(ص) است، وقتی که امام غائب، ظاهر شود عایشه را زنده کرده حد بر او جاری می کند، عایشه زن است یا بوزینه؟ هیچ تفاوتی بین خلیفه... و میرزا غلام احمد قادیانی نیست، خلیفه... و خلیفه... هر دو کافرند و هر کس آنها را دوست بدارد کافر است، قرآن اصلی آن است که حضرت علی نوشته بود و الان در دست امام غائب است. پس شیعه همیشه کافر بوده است، دیروز کافر بوده، امروز هم کافر است، کافر کافر، شیعه کافر، چرا در پاکستان حکومت، حنفی نیست ولی در ایران حکومت شیعه است؟ چرا دهه محرم تلویزیون و رادیو برنامه های مربوط به وقایع کربلا را پخش می کند، در حالی که در ایام مظلومیت عثمان و عمر هیچ حرفی در تلویزیون و رادیو نیست؟ چرا برای ارتشی ها مدال و نشان حیدر(ع) وجود دارد ولی مدال خالدبن ولید و فاروق و عثمان وجود ندارد. سپاه صحابه می خواهد که این راهپیمائی ها و تظاهرات در روزهای تاسوعا و عاشورا نباشد تا درگیری فرقه ای از بین برود. سپاه صحابه می گوید که هر جا انجمن یا شعبه ای از طرفداران درست می شود باید قفسه ای مخصوص کتاب داشته باشد، که در آن نوشته هایی در رد رافضی ها (شیعه ها) هم داشته باشد! شما می دانید که شیعه ها بدعت گذار هستند. سپاه صحابه امروز یکصد هزار عضو فعال در پاکستان دارد، هزار شعبه در شهرها دایر کرده است، هیچ سازمان دینی در پاکستان محبوبیت سپاه صحابه را ندارد. « حرفها که به اینجا رسید، از او پرسیدم: راستی شیعه کافر است یا کسی که کتاب آیه های شیطانی را می نویسد؟ شیعه کافر است یا آنها که به این نویسنده پول می دهند؟ شیعه کافر است یا آنکه علیه یگانه رسول اعظم خدا کاریکاتور می کشد؟ شیعه کافر است یا آنکه سرمایه می دهد تا شافعی و حنفی بجان هم بیفتند، یا مالکی از حنبلی بیزار شود؟ کافر کسی است که توحید و نبوت خاتم انبیاء(ص) را باور ندارد، کافر قدرتها و عواملی هستند که

مودپانه فرقه ها، اقوام و ملت ها را به نفاق می کشانند.

مذاکرات غیر رسمی ما خیلی به درازا کشید و من میدان را برای سخنرانی او باز گذاشتم تا اینکه خودش خسته شده و به سراغ مشتری دیگر رفت. از اینکه تبلیغات دروغین نفاق افکنان تا این حد حس بدبینی را در میان مسلمانان ایجاد کرده بود خیلی منقلب گردیدم، سرانجام بی نتیجه و با تأسف از او جدا شدم.

در دالبندین علاوه بر اینکه جاده به طرف «کوئته» مرکز بلوچستان ادامه می یافت، دو راه فرعی دیگر نیز وجود داشت: یکی بطرف «گردی جنگل» در مرز افغانستان و پاکستان میرفت و دیگری به سمت «خاران» در قلب بلوچستان. قصد داشتم از هر دو نقطه دیدن کنم، اول مصمم شدم به گردی جنگل بروم اما چون غروب بود، اهل محل به علت نا امنی مرا از رفتن به آنجا منع کردند. صبح روز بعد به طرف گردی جنگل راه افتادیم، به آنجا که رسیدیم هر قدر به چشم‌هایم فشار آوردم تا در آن حوالی چه دور و چه نزدیک درختچه‌ای ببینم ممکن نشد، پی بردم که آن منطقه فقط نامش گردی جنگل است! مغولی پس از پرس و جو به من گفت: اینجا بافت عجیبی دارد، هر شب توسط اوباش و قاچاقچیان بازاری به راه می افتد، همین که روز می شود حکومت محلی با بولدوزر بساط آنها را تخریب می کند و این کار مدت‌هاست که ادامه دارد. چند ساعتی به تماشای محیط پرداختم از همان جا خود را برای دیدن خاران در دل کویر آماده کردیم.

پس از ساعت‌ها تحمل خستگی و خاک خوردن و سرگردانی بالاخره به خاران رسیدیم. واقعاً آن نقطه برخلاف گردی جنگل اسم با مسمایی داشت. در آنجا خار زیاد و جمعیت کم بود. رهبران محلی این منطقه به نوشیروانی معروف بودند، آنها خود را از نوادگان نوشیروان محسوب کرده، ظاهراً نسبت به ایران هم علاقمند بودند.

در میان آنها یک نفر را از قبل می شناختم، مردی که‌نسال و بسیار خون گرم که نامش عبدالقادر نوشیروانی بود. وقتی متوجه ورود من گردید، بسیار خوشحال شد. او از گذشته‌ی خاران تعریف های شنیدنی داشت، قصه هایش در رابطه با آمدن بازماندگان نوشیروان به خاران و فرار شاهزادگان شنیدنی بود که پرداختن به همه‌ی

آن‌ها در این مقوله نمی‌گنجد. او گفت که آبدارخانه‌ی پدرش خیلی عریض و طویل بوده، فقط چهارصد مادیان برای تولید نسل داشته است، آذوقه‌ی اصطبل‌هایش فلان مقدار بوده و از این تعریف‌ها. وی اهل گفتار خوش شاعرانه بود، زبان مادری عبدالقادر، بلوچی بود، به فارسی هم صحبت می‌کرد. در آن ملاقات دو سه جلد از آثارش را که به زبان اردو نوشته شده بوده و بیشتر جنبه‌ی تاریخی و دینی داشتند به من هدیه کرد.

در خاران وقتی هوا غبار آلود نبود، آسمان بسیار شفاف می‌شد تا جایی که شب را به ستاره‌ها نگاه کرده، و به راز خلقت و عظمت حضرت حق می‌اندیشیدیم. جای آرامی بود با مردمی ضعیف و مهربان و خانه‌هایی شبیه به دخمه، گویی قصد نداشتند روزی وارد چهار دیواری‌های منظم هندسی شوند. در مورد بدبختی‌های مردم منطقه با مغولی بحث می‌کردیم، او پرسید: خدا که در فکر شتران کویری بوده و برای مقابله با گرد و غبار برای هر چشم آنها دو پلک قرار داده، چرا به مردم کویری دو پلک نداده است؟! گفتم: شتر خانه ندارد، آدم خانه دارد، شتر نمی‌تواند عینک بزند، آدم می‌تواند، شتر همیشه در بیابان است، آدم هر وقت که بخواهد، نیزگفتم: می‌دانی اگر خدا دو پلک برای تو بگذارد یا کوهانی در پشتت قرار دهد چه قیافه‌ای به خود می‌گیری؟ شتر هر روز در بیابان برای پیدا کردن کمی خار پرسه می‌زند، شب طوفانی باید خانه‌ی صاحبش را پیدا کند. جواب‌هایم مغولی راقانع کرد. این بار پرسید: چرا نواده‌های ساسانیان با آن همه عظمت به این منطقه‌ی پرت آمده‌اند؟ اینجا نفرین شده است. گفتم: شاید پس از آنکه قدرت از دست آنها گرفته شده به اینجا پناه آورده‌اند.

سالها پیش از این سفر، یکبار که با عبدالقادر صحبت می‌کردم به من گفت: «در اینجا لحدهایی وجود دارد. در هر یک چند روزنه برای هوا خور گذاشته‌اند، در میان هر یک از این لحدهای زیرزمینی تابوتی قرار دارد که جنازه آن کاملاً سالم است.» او اضافه کرد: «من درب یکی از آنها را باز کرده و میدانم وضعیت آنها چگونه است.» آن زمان به آسانی از کنار حرف‌های او گذشتم. پس از چند سال شنیدم که جسد یک

شاهزاده‌ی ساسانی توسط سارقین میراث فرهنگی جابجا شده و بخاطر آن هم جنجال بزرگی به پاشده بود، به یاد حرف‌های عبدالقادر افتادم، به حافظه خود فشار آورده گفتم: راستی حرف این بابا درست بود. آن روز او بحث دفینه‌ها را با الفاظی ناقص مطرح کرد، بدون اینکه بداند جسد متعلق به یک شاهزاده‌ی ساسانی یا یک امیرزاده‌ی درجه هفتم از حکام سیستان و بلوچستان است.

در غرب بلوچستان و در کنار مرز سه فرمانداری وجود داشت: چاغی، خاران و مکران. ما گوشه‌هایی از چاغی و خاران را دیده، اکنون قصد داریم به مکران برویم. در آن منطقه پر خطر مواد مخدر جا به جا می‌شد. آگاهان می‌گفتند مواد مخدر در آنجا به چند شکل دست به دست می‌شود: نوعی از آن بصورت گسترده با اقسام مختلف وسایل نقلیه و سلاح‌های پیچیده که از قبل تدارک دیده شده و در یک شب خاص انجام می‌گیرد، روش دیگر حمل مواد بوسیله کاروانی از شتران معتاد است! مثلاً شترانی که مربوط به نقطه‌ی «ب» هستند را معتاد می‌کنند، سپس آنها را برای بارگیری به نقطه «آ» می‌آورند، پس از آماده شدن، در یک غروب آنها را با بارها می‌کنند، شتران معتاد بدون آنکه کسی همراهشان باشد مواد را به سرعت به نقطه «ب» می‌رسانند. این رویه برای جلوگیری از آسیب‌پذیری نیروی انسانی است. ظاهراً افراد زیادی در منطقه به این کار مشغول هستند. بیشتر چیزهایی که در شرق ایران مفقود می‌گردند، سرانجام در گرداب بلوچستان پاکستان پیدا می‌شوند، البته بخش عمده دیگری از همین اجناس سر از افغانستان در می‌آورند. بعضی اجناس قاچاق شده آنقدر بزرگ هستند که به آسانی نمی‌توان آنها را پنهان کرد، مثل: بولدوزر، کامیون، تراکتور، وانت و... اما علت زشت نبودن عمل قاچاق در بلوچستان آنست که اولاً در آنجا قانون رواجی ندارد، ثانیاً این قبیل کسب و کارها عادی شده است. به جای قانون احکام «جرگه قبایلی» مسائل را حل و فصل می‌کند که بیشتر اوقات ظالمانه است، زیرا نظر یک رئیس قبیله همیشه معادله را در جرگه به هم می‌زند.

از مغولی پرسیدم چرا قانون به بلوچستان پاکستان نمی‌آید، گفت: در اینجا «نظام

سرداری « حاکم است، اگر قانون بیاید » سر سردار سرِ دار می‌رود « دولت به این سردارها و نواب‌ها ماهیانه باج می‌دهد تا امنیت را به شکل غیررسمی حفظ کنند. او همچنین گفت: در این ایالت شهری داریم به اسم « خُضدار » که خانه « نواب^۱ » آن در مجاورت فرمانداری قرار دارد، فرماندار شهر یک زندان در زیرزمینی محل کار خود دارد، نواب هم یک زندان خصوصی دارد! یعنی یک مملکت و دو پادشاه. گفتیم: پس در خضدار دو پادشاه در یک اقلیم می‌گنجند و آب از آب تکان نمی‌خورد. به یاد فرموده رسول خدا(ص) افتادم: « بدترین مکان‌ها خانه حکامی است که به حق حکم نمی‌کنند. » به مغولی گفتیم: آنجا شهر «رابعه خُضداری» است. می‌گویند اولین شاعر فارسی گوی زن است. می‌خواستیم اول به خضدار برویم اما به علت مشکلاتی رفتن به آنجا را به بعد موکول کردیم. اکنون مقصد ما منطقه مکران می‌باشد، با تحمّل زحمت به آنجا رسیدیم. مرکز مکران شهر تربت است. دو چیز مکران مشهور است: فرقه « ذکری » و خرماهای گوناگون.

در اینجا چون ذکری از ذکری‌ها پیش آمد، بد نیست مختصری درباره آن‌ها بنویسم، گویند ذکری‌ها در بلوچستان پاکستان سابقه‌ای ششصد ساله دارند. در مناطق مختلف این ایالت بخصوص در مکران پراکنده هستند. آنها از بقایای پیروان مذهب باطنی می‌باشند. مردم منطقه معتقد بودند که بنیانگذار این فرقه «ملا محمد اتکی» اهل ایالت سرحد بوده که پس از یک سفر طولانی به مکه، در بازگشت به بلوچستان آمده و در آنجا کتابی می‌نویسد، بعد آن را در تنه درختی به نام «کهور» قایم می‌کند، سپس به مردم اعلام می‌کند، کتابی بر او نازل شده است. در یک روز معین با جمعی به سراغ درخت‌رفته و بدینوسیله نبوت و مهدویت خود را ادعا می‌کند. ملا محمد برای اینکه پیروان بیشتری را به گرد خود جمع کند دو مشک شیر و آب را در زمین دفن می‌کند و برای اینکه به اصطلاح کرامات خود را به مردم نشان دهد به آنها می‌گوید: ای مردم اگر طالب شیر یا آب هستید من از این بیابان بی آب و علف هر کدام را بخواهید برای شما بیرون می‌آورم. اول به مشک آب نیزه زده، آب جاری

می شود بعد به قسمت دیگری که مشک شیر در آن دفن بوده نیزه را فرو کرده، شیر خارج می شود، مردم غافل و عامی او را حضرت مهدی (ع) تصور کرده و دورش جمع می شوند.

به پیروان این فرقه اشعاری را نسبت می دهند که اگر واقعیت داشته باشد بسیار تأسف آور و منزجر کننده است. در زیر به عنوان نمونه به دو بیت اشاره می شود:

حلالند حوران سیمین بدن چه مادر چه خواهر چه دختر چه زن
و دیگری نعوذبالله:

ما ز قرآن مغز را برداشتیم مابقی پیش بگذاشتیم

ذکری ها نماز نداشتند، بجای آن ذکر می کردند، حج نداشتند بجای آن در یک روز خاصی از سال اطراف کوهی به نام «کوه مراد» به طواف می پرداختند! آنها می گویند همانطوری که در اسلام بعضی امور بدل دارد، مثل تیمم بدل از وضو و غیره، پس ما هم در بعضی موارد بدل داریم. ذکری ها، نمازی ها را مذمت می کردند، نمازی ها نیز ذکری ها را کافر می دانستند.

ذکری ها دو نوع ذکر داشتند: خفی و جلی که جلی در «ذکر خانه^۱» صورت می گرفت. پس از مشورت با یکی از آشنایان به یک ذکرخانه رفتیم. ذکر خانه مردان از زنان جدا بود. ذکرهای مختلفی داشتند و در پایان همدیگر را دعا می کردند، خیلی از دعاهای آنها به زبان فارسی بود. در بین برنامه های عبادتی آنها «چوگان» بیشتر جلب توجه می کرد.

چوگان یکی از مراسم ذکری ها است که در شب های خاص و نیز هنگام عروسی، تولد، ختنه سوران، نذر و یا در شب جمعه برگزار می شود. در اجتماعات بزرگ، چوگان مردان و زنان از یکدیگر جدا هستند، در محافل کوچکتر مراسم به شکل مختلط می باشد، چوگان در واقع یک حلقه سؤال و جواب است. در وسط حلقه، زنی امام چوگان است که به او «سردگان» گویند. این پرسش و پاسخ به لحاظ

وزن به صورت‌های دوچاپی و سه چاپی، چهار چاپی است. چوگان نوعی سماع است. موضوع تأسف آور دیگری که شنیدم «زکوة بدن» بود. زکوة بدن به صورتی بوده که زن می‌بایستی آن را به (ملایی) یعنی روحانی ذکر می‌دهد تا «زکیه» یا «محصنه» شود! زن بیوه در مقابل هم مذهب خود حق خودداری نداشته تا جایی که عمل او مثل زکوة بوده است! آنها در گذشته آنقدر افکار انحرافی داشته که معتقد بوده‌اند زن زناکار قبل از ازدواج به کمک چنین زکاتی محصنه می‌شود! از شنیدن این بدعت‌ها خیلی حیران و متأثر شدم. آگاهی آداب ناجور آنها باعث شد کار تدوین کتابی را در رابطه با بدعت‌های دینی شروع کنم.

از مغولی پرسیدم نمازی‌ها و ذکرهای چطور در کنار هم زندگی می‌کنند؟ گفت: اگر انگلیس اجازه دهد، کاری به کار هم ندارند، اگر بنا باشد انگلیسی‌ها شیطنت کنند، این شکاف می‌تواند هر روز عمیق‌تر شود. همچنانکه سالانه در موعده حج که در «کوه مراد» برگزار می‌شود نمازی‌ها و ذکرهای به جان هم می‌افتند.

مکران برای من تازگی داشت، خیابان‌ها و گذرگاه‌ها اکثراً بی نام بودند، هر چه از خوردنی و پوشیدنی وجود داشت محصول ایران بود. پس از توقفی کوتاه در «تربت» و دیدن آئین‌های عجیب و غریب ذکرهای فرصتی پیدا کرده کمی از سنت‌ها، آداب، رسوم و احوال مردم مکران را از نزدیک مطالعه کنم.

روز بعد زودتر بیدار شدم، پیش تر از مرغانی که وظیفه تشکر از خدا را داشتند، حس خوبی به من دست داد، بعد از نماز، دعای «أَصْبَحْتُ ...» را خواندم. فکر دیدن جامه گرمی پیامبر، لحظه‌ای از خاطر محو نمی‌شد.

مکران دیدنی‌ها و شنیدنی‌های خاص خود را داشت، به طوری که آگاهان اظهار می‌داشتند، پیوندهای درون قبیله‌ای در شهرها سُست و در روستاها محکم است، اما فاصله‌های طولانی باعث کم شدن ارتباطات بین قبیله‌ای شده است. مردم مکران به سه طبقه تقسیم می‌شدند: طبقه بالا مرتبه را حکیم، طبقه متوسط را بلوچ، و طبقه پائین را خدمتکار می‌گفتند.

گویند افراد نژاد برتر تماماً از خارج به مکران آمده‌اند. وضع آنان در دوره‌ی حضور

انگلیسی‌ها خیلی خوب بوده است، بهترین زمین‌ها مال آنها بوده و اگر بلوچی را می‌کشتند، کسی نمی‌توانسته از آنها خون بها بگیرد. افراد این طبقه از هند آمده و در مناطق مختلف مکران اقامت نموده‌اند، نقل است که آنها سه تحول عمده را در زندگی خود دیده‌اند، اول هندو بوده، بعد که به مکران آمده مسلمان شده مدتی بعد ذکری می‌گردند! طبقه پائین با آنکه صاحب حرفه و هنر بوده، ولی در این منطقه، زیردست و دون مرتبه به حساب آمده اند. طبقه پائین مخصوصاً «میدها» همیشه دل زنده و شنگول بوده و هیچگاه به فردای خود توجه نداشتند، آنها خیلی تنبل بودند، تا جایی که اگر می‌نشستند دیگر بلند نمی‌شدند، اما می‌گویند در قایق رانی سریع‌العمل و با جرأت می‌باشند. میدها از قبایل مکران و مهاجران عمان و عمدتاً از مسقط می‌باشند. قبیله‌ی لوری مکران هم عموماً خانه به دوش بودند. آنها اکثراً هنرهای مختلفی مثل خوانندگی را به خوبی می‌دانستند، به فریب و کلاهبرداری معروف و در خرید و فروش الاغ ماهر بودند، در عروسی و عزا کلیه‌ی تدارکات مثل پهن کردن فرش‌ها، آماده کردن قلیان، چیق و خدمت به میهمان‌ها را انجام می‌دادند، مردان این طبقه، شوینده لباس‌های داماد و زنان آنها نیز آرایشگر عروس یا به قول اهل منطقه مشاطه بودند. افراد طبقه پائین حق نداشتند بر سر سفره‌ای که افراد طبقه‌ی اول قرارداشته، بنشینند.

در آنجا تبعیض بسیار چشم گیر بود، حتی در بین افراد طبقه‌ی اول هم درجاتی وجود داشت، مثلاً گچکی‌ها افراد قبایل بیزنجو، نوشیروانی و میرواری را هم تراز خود نمی‌دانستند. در مجلس جواب دادن به سلام تازه وارد و پرسیدن حال او، توسط یک نفر از طبقه‌ی اول صورت می‌گرفت، بعد از جواب او سایر افراد می‌توانستند به سلام کننده خوش آمد بگویند، سپس شخص بالا نسب از جمع اجازه می‌گرفت تا از فرد تازه وارد حال و خبر بپرسد. همه‌ی حاضرین یک مرتبه به صدا در آمده و می‌گفتند «جی» یعنی بفرمائید. بزرگ مجلس به سه شکل خبر می‌گرفت. اگر تازه وارد از طبقه‌ی پائین بود به او می‌گفت: «حال ده» یعنی «خبر بده» اگر تازه وارد از طبقه‌ی متوسط بود، می‌گفت: «احوال کن» و اگر تازه وارد از طبقه‌ی عالی

بود، به او می‌گفت: «مهربانی کن». تشریفات سخت در همه‌ی زمینه‌های زندگی آنها وجود داشت که ناشی از تکبر طبقه‌ی اوّل نسبت به سایر طبقات بود. حرکات آنها یادآور رفتار یکی از خان‌های قدیم ایران بود. آن خان هم عادت داشت که هرگاه در خانه یا آلاچیق با غرور لم داده و پا روی پا می‌انداخت، اگر در مقابل او رعیتی گذر کرده و سلام می‌کرد، خان بجای علیک گفتن انگشت شست پا را تکان می‌داد، اگر سلام کننده در حدّ کدخدا بود، پای خود را تا قوزک تکان می‌داد، اگر سلام کننده یک خان معمولی بود، پا را تا زانو تکان می‌داد. هر چند با سواد شدن مردم در شهرهای مکران این رسوم سخت راکمی نرم کرده بود، اما در مناطق غیرشهری تقریباً به همان حالت گذشته وجود داشت.

در مکران داماد پس از عقد، مدتی را در خانه‌ی پدر زن می‌گذراند. مقام زن در مکران از حد برابری بالاتر است. در طبقه بالا تا این اواخر تعداد دوازده خدمتکار (شش مرد و شش زن) جزء جهیزیه‌ی دختر بوده اند! امروزه انجام این رسم کمی مشکل شده است. دادن چهل دست لباس به عروس ضروری می‌باشد. دادن دو هزار و چهارصد کیلوگرم غله و تعدادی گوسفند به او نیز الزامی می‌باشد که البته مردم ترجیح می‌دهند به پول نقد اکتفا کنند. رسم دیگر در مکران «کمان بها» است، یعنی خانواده داماد وظیفه دارند یک رأس اسب و یک قبضه تفنگ یا سلاح دیگر به برادر عروس بدهند، در صورتی که عروس برادر نداشته باشد به عمو یا دایی یا عموزاده‌ی عروس تحویل می‌دهند. مقصود از کمان بها اینست که خانواده‌ی داماد اقرار می‌کند به اینکه هیچ وقت بر علیه خانواده‌ی عروس دست به اسلحه نخواهد برد! رسم دیگر آنها «بجار» است، به این صورت که چون مخارج عروسی خیلی سنگین است، خانواده‌ی داماد یا اقوام او به در خانه‌ها رفته و برای داماد کمک می‌گیرند. کمک دهندگان می‌توانند اعانه خود را به صورت پول نقد، سلاح یا دام بدهند، بجار دهنده حتی اگر فقیر می‌باشد، حداقل پنج روپیه کمک می‌کند.

مردم مکران اگر چه با خارج از کشور در رابطه هستند ولی به مرز و بوم خود خیلی پای بند می‌باشند. مکرانی‌ها بیشتر ترجیح می‌دهند در کراچی زندگی کنند.

وضعیت راه‌های مکران بسیار خراب است، با آمدن باران روزها و گاهی هفته‌ها این راه‌ها بسته می‌شوند. همین مشکل باعث گرانی اجناس شده که بر دوش طبقات فقیر فشار زیادی را وارد می‌کند. هنگام بسته شدن جاده‌ها نرخ بنزین، گوشت و مرغ بطور سرسام‌آوری بالا می‌رود، سفرها با کُندی صورت می‌گیرد، مثلاً از گوادر^۱ به کراچی یا گوادر به کوئته^۲ چند روز طول می‌کشد. شهر مهم دیگر مکران پنجگور نام دارد، علت نامگذاری پنجگور ظاهراً آنست که می‌گویند پنج نفر از اصحاب گمنام پیامبر اکرم (ص) در آن منطقه به خاک سپرده شده‌اند.

طبق یک معاهده منعقد شده با کشور امارات، مکرانی‌ها در ارتش آن کشور عضویت پیدا می‌کنند، آنها در ارتش عمان نیز خدمت می‌نمایند، «نقیب» و «درزاده» یا «درزادگ» که از طبقات پائین بلوچ هستند، حق تقدم دارند. برای استخدام این افراد عده‌ای از کشورهای عمان و امارات به مکران آمده و پس از یک معاینه‌ی جسمی و مصاحبه، تعدادی راگزینش می‌کنند، معمولاً انتخاب با معاینه‌ی دست‌ها صورت می‌گیرد، هر دستی که زبرتر باشد نشانه‌ی زحمتکش بودن صاحب آنست، بنابراین محال است که دارندگان دست‌های نرم انتخاب شوند! به قول یکی از بومیان «اینها همه کرشمه پول است.» مردم مکران با کار و تجارت در کشورهای عربی سعی در بهتر کردن زندگی خود دارند.

مکران خرمای زیادی دارد، فصل رسیدن آن را «آمین» می‌گویند، در ایران آن را «هامین» می‌نامند که به معنای تابستان است. درباره‌ی اهمیت خرماي مکران داستانی به شیرینی خرما وجود دارد، می‌گویند: یک نفر مکرانی به هند می‌رود، مردم آنجا خیلی از سخاوت پادشاه خود دم می‌زنند، مکرانی می‌پرسد: آیا پادشاه شما غذای مجانی هم به مردم می‌دهد؟ هندی‌ها می‌گویند: نه. مکرانی خندیده و می‌گوید: پادشاهی که به مردم خود نان مجانی ندهد به چه درد می‌خورد؟

هندی‌ها می‌پرسند: مگر پادشاه مکران چه می‌کند؟ مکرانی می‌گوید ما

۱- بندری در جنوب غربی بلوچستان پاکستان در مجاورت ایران

۲- مرکز ایالت بلوچستان پاکستان

پادشاهی داریم که چهار ماه از سال به گوشه و کنار کشور سر می‌زند، به فقیر و غنی، شهری و روستایی، شیرینی می‌دهد. هندی‌ها می‌پرسند این پادشاه شما اسمش چیست؟ مکرانی می‌گوید نام پادشاه ما «میرآمین» است! یعنی خرمایی که در فصل آمین می‌آید. نخلستان‌های مکران در قدیم فراوان بوده‌اند تا جایی که می‌گویند اگر خرماهای مکران نمی‌بود، سپاهیان زیاد اسکندر از گرسنگی می‌مردند.

پس از چندی توقف در مکران به «قلات» رفتیم، آنجا روزگاری پایتخت سلطنت نشینی میان ایران، هند و افغانستان بوده است. آب و هوای خوبی دارد. تا دوره‌ای که انگلیسی‌ها بر هند حکومت می‌کرده‌اند در این شهر زبان فارسی رایج بوده است. در حال حاضر کتابخانه‌ی خان قلات مرکز بزرگی از کتاب‌های خطی فارسی است. امروزه هم خان قلات بر اساس سنت قدیم دوره‌ی حکومت انگلیسی‌ها، رئیس "جرگه‌ی قبایلی" بلوچستان می‌باشد. جرگه قبایلی که از «جرگه شاهی» بجا مانده است، کلیه‌ی اختلافات عمده‌ی نواب‌ها و سرداران بلوچستان را حلّ و فصل می‌کند. هر چند جرگه‌ی قبایلی محکمه‌یی برای حلّ و فصل مسائل مهم مورد اختلاف است، لکن همیشه در کار پیاده کردن عدالت موفق نبوده است. یکی از بومیان منطقه می‌گفت: چند سال قبل جرگه‌ی قبایلی تشکیل شد، قرار بود پس از گذشت بیست سال از قتل یکی از نواب‌ها جلسه‌ی صلحی برقرار شود، بعد از پذیرائی و آشتی، برادر مقتول به بهانه دست شستن از اطاق خارج شده، قاتل برادر خود را می‌کشد! به دنبال این کار تشنج بزرگی در بلوچستان بوجود می‌آید. او گفت: کینه‌ی بلوچی خیلی سخت است، در این مورد ضرب المثلی دارند: «اگر در شب تاریک، سنگی سیاه در ته چاهی، سفید نشان داده شود، دل بلوچ هم پس از قتل عزیزش از کینه پاک می‌شود.» یعنی بلوچی که بسیار مهربان است، اگر مورد ظلم واقع شود، کینه جو می‌گردد.

بلوچ‌ها در عین داشتن برخی عادات ویژه خود، باورهای بسیار خوبی نیز دارند، مهم‌ترین آنها عشق به امام حسین (ع) است. در کتاب‌های آنها آمده است که پس از شهادت امام حسین (ع) در بلوچستان یکصد و شانزده قبیله ماتم زده می‌شوند،

قدیمی‌ترین شعرهای بلوچی «المیه‌های امام حسین(ع)» می‌باشند. در قلب بلوچستان دیگر از تفرقه‌های انگلیسی پسند خبری نیست. شیعه و سنی آنچنان به هم نزدیک بوده و عرف و عادات آنها به قدری مشترک است که گاهی انسان به اشتباه می‌افتد، آیا این شخص شیعه است یا سنی؟

در قلات فرصتی پیش آمد، از فرد آگاهی پرسیدم: این قبایل که هر یک سازی جداگانه می‌زنند، در گذشته چگونه با هم زندگی می‌کرده‌اند؟ گفت: مثل آنچه هم اکنون درباره شیعه و سنی می‌بینی. الان حلوای نذری شیعه‌ها را سنی‌ها درست می‌کنند. در دوره‌ی قدیم ما رسمی داشته‌ایم به اسم «استخوان شکنی»، هر غریبه که به سرزمین ما وارد می‌شده، گوسفندی راکشته و آن را با اهل محل می‌خورده‌اند، با این کار مادام‌العمر برادر و متحد می‌گردیده‌اند.

روزی برای صرف نهار پیاده به طرف یک غذا خوری سنتی راه افتادیم «کباب سچی» سفارش دادم، طرز طبخ آن برایم جالب بود. سچی ران گوسفند است که به سیخ کشیده شده لکن به جای اینکه آن را روی آتش بگذارند سیخ را کنار آتش در زمین فرو می‌کنند، سپس هر چند لحظه یک بار آن را می‌چرخانند تا همه قسمت‌های گوشت برشته شود، این نوع کباب بسیار مزه دار و یکی از غذاهای اصلی در پذیرایی بلوچ هاست، البته سچی در خانه‌ی نواب یا سردار با تشریفات بیشتری درست می‌شود. پس از صرف نهار تصمیم گرفتیم پای صحبت یک نفر از آگاهان محلی برویم تا برایمان از گذشته‌ی قلات صحبت کند.

پیرمردی را به ما معرفی کردند که تاریخ منطقه را بیشتر و بهتر از دیگران می‌دانست، با او تماس گرفته و گفتم: شیرین‌ترین بخش تاریخ قلات مربوط به چه زمانی بوده است؟ او گفت: «جالب‌ترین رویداد در زمان حمله‌ی "احمد شاه ابدالی" ^۱ بوده که در این حمله او به مدت طولانی قلعه‌ی قلات را مورد محاصره قرار می‌دهد، لکن نمی‌تواند آن را تصرف نماید، «نصیرخان» حاکم قلات از قلعه به خوبی دفاع می‌کند، بعد از مدتی محاصره، روزی احمدشاه مشغول نماز می‌شود، پس از ادای

نماز، به محض ترک سجاده، نصیرخان همان نقطه را هدف توپخانه خود قرار می‌دهد. این امر باعث تحسین احمدشاه شده و از محاصره‌ی قلعه دست بر می‌دارد.» راوی قلاتی اضافه کرد: «نصیرخان یکی از بزرگترین و متدین‌ترین حکمرانان قلات بوده است.»

گفتم: باز از نکات خوب تاریخ قلات بگو، گفت: «مادر نصیرخان هیچگاه بدون وضو پستان در دهان نصیرخان نگذاشته است» گفتم: مرحبا به این زن پارسا، باید از دامن چنان زنی، چنین مردی شود، تا روزی افتخار بلوچ‌ها باشد. او همچنین گفت: «مادر نصیرخان هرگز اجازه نمی‌داده کسی پستان در دهان او بگذارد، یک روز مادر نصیرخان بیرون از خانه می‌باشد، نصیرخان بی قرار است، کنیزی او را شیر می‌دهد، مادر که می‌رسد، نصیرخان استفراغ می‌کند، مادر می‌گوید: کسی به نصیرخان شیر داده است؟ می‌گویند: بلی. او ناراحت شده و می‌گوید محض احتیاط دیگر چنین کاری تکرار نگردد.»

او همچنین افزود: «راز دوام نسبی حکومت قلات در پای بندی رهبران و مردم به سنت‌های خوب بوده است. علاوه بر سنت استخوان شکنی رسم «غم لشگر^۱» را هم داشته‌ایم، یعنی هر قبیله تعداد معینی نیروی نظامی را سالانه به حاکم قلات می‌داده است، همچنین به همراه این نیروهای نظامی، سردار یا برادر او یا پسر سردار هم با آن نیروها در اختیار حکومت قلات قرار می‌گرفته است. «خون بها» و «جرمانه» از دیگر رسم‌های خوب بوده‌اند.»

او اضافه کرد: «قلات علاوه بر نصیرخان، حکام بزرگ دیگری هم داشته است.» به این نصیحت مهرباب خان ثانی که بلوچ‌ها او را شهید می‌نامند توجه کنیم، وی هنگام حمله‌ی انگلیسی‌ها به شهادت می‌رسد. مهرباب خان به فرزندش می‌گوید:

- تنباکو استعمال نکن.

- به سرداران اعتماد مکن.

- به قول و قرار انگلیسی‌ها یقین کن.

۱- در فکر لشگر بودن و غم آنرا خوردن و تعصب داشتن یک لشگر خوب (در مجموع سنتی جهت امنیت جمعی بوده است).

گفتم: خدا روحش را مورد رحمت قرار دهد، که بهتر از یک سیاستمدار امروزی حيله بازی انگلیسی ها و آفات اجتماعی عصر خود مطلع بوده است.

شبها دیر خوابم می گرفت، دلم مُدام بر مرکب خیال سوار و به جانب خرقة شریف در آمد و رفت بود. به آن بافته عزیز می گفتم:

" می خواهمت، چنانکه شب خسته، خواب را

می جویمت، چنانکه لب تشنه، آب را "

برای رفتن به شهر خضدار آماده شدیم، آنجا شهر رابعه‌ی خضداری شاعره فارسی زبان است. پس از ورود به شهر، ابتدا سراغ محل دفن او را گرفته، متأسفانه آن را پیدا نکردیم. رابعه اگر چه پدرش اهل خضدار بوده و خودش هم به خضداری یا قزداری معروف بوده و نیز چند صباحی از عمرش را در آنجا گذرانیده بود، اما از هر کس احوالش را می پرسیدم اطلاعی از او نداشت، البته این موضوع برای من تعجب آور نبود، چون در گذشته هم از هر کس که اهل غزنه‌ی افغانستان بود، می پرسیدم بزرگترین شاعر شهر شما چه کسی بوده، اطلاعی نداشت، آنها نمی دانستند شاعر شهرشان حکیم سنایی پدر شعر عرفانی است.

با زحمت زیاد یکی از استادان دانشگاه بلوچستان را ملاقات کرده، از او خواستم کمی از احوال رابعه را برایم شرح دهد. او همان چیزهایی را برایم بازگو کرد که خود می دانستم، یعنی گفت: رابعه اولین و بزرگترین شاعره‌ی پارسی سرا بوده، اشعار عاشقانه‌اش خیلی زیبا بوده، تراژدی عشق او با یکی از غلامان به نام بکتاش معروف است. پس از اثبات عشق بین رابعه و بکتاش حکم می شود که برادرش حارث او را بکشد، اما حارث اول به سراغ بکتاش می رود، وی را در چاهی می اندازد، پس از آن حمام را گرم کرده و دستور می دهد فصادی رگ رابعه را بزند، بعد درب حمام را می بندد، رابعه از یک کاسه خون خود آخرین اشعار عاشقانه اش را روی دیوار نوشته و به استقبال مرگ می رود. به دنبال این حادثه بکتاش از چاه بیرون آمده قاتل رابعه را می کشد، بعد بر سر قبر رابعه رفته و خود را با خنجر به قتل می رساند. از او پرسیدم درباره‌ی شعری که رابعه با خون خود بر دیوار می نویسد، چیزی به یاد داری؟

گفت: بلی، گفتم: متشکر می‌شوم اگر بازگو کنی، او گفت :

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نگه کردند بر دیوار آن روز | نوشته بود این شعر جگر سوز |
| نگارا بی تو چشمم چشمه سار است | رُخم درخون و این دل در فکارست |
| چو از دو چشم من دو جوی دادی | به گرمابه مرا سر شوی دادی |
| سه ره دارد جهان عشق اکنون | یکی آتش یکی اشک و یکی خون |
| کنون در آتش و در اشک و در خون | برفتم زین جهان دلخسته بیرون |
| مرا بی تو سرآمد زندگانی | برفتم من که تو جاوید مانی |

استاد مزبور به این بیت که رسید دستمالی از جیب خود در آورده قطره اشکی را که در گوشه‌ی چشمش جا گرفته بود، پاک کرد، پس از آن تا پیش هم بودیم لبخندی بر لبش ندیدم!

در ادامه گفتگو، از وضع اداره امور خضدار پرسیدم. گفت: «نپرس، حسرت می‌خورم، چون می‌دانم در گذشته چطور بوده و حالا چگونه است. خضدار در قدیم شهر امنی بوده است. در دوره‌ی خلفا خوارج بر خضدار حاکم بوده‌اند. می‌گویند خیاطی لباس‌هایش را برای مواظبت نزد دکانداری می‌گذارد، پس از مدتی طولانی بازگشته و می‌بیند لباس‌هایش به همان شکل در آنجا هستند، اما از دکاندار امین خبری نیست، ناراحت شده و اعتراض می‌کند، یکی به او می‌گوید، مگر این لباس‌ها پوسیده شود و گرنه هیچگاه کسی به آنها دست نمی‌زند!» او همچنین افزود: «در اینجا رسم و رواج‌های خوبی وجود دارند، مثل «تازه وار» یعنی حال و احوال و یا «امداد باهمی» که قواعد تعاون و پای‌بندی به قول و قرار است، یا جرگه داری برای حل و فصل مشکلات. مردم این منطقه حتی در میدان جنگ هم قانون دارند و آن را در عمل مراعات می‌کنند. سنت دیگر آنها «ننگ داری» یعنی پای بندی به آبرو می‌باشد، اما در مقابل بگذار عیب‌های خودمان را هم بگوئیم.» او اضافه کرد: «عیب‌های عمده‌ی بلوچ‌ها کینه توزی و مشاهیر پرستی است. این نواب ستایی و سردارپرستی باعث شده که جز حرف این دو، سخن هیچ کس را باور نکنند. انگلیسی‌ها نیز از این ضعف بلوچ‌ها خیلی سوء استفاده کرده‌اند.»

خضدار را به مقصد شهر «سیبی» ترک کردیم. پس از طی طریق طولانی و دشوار وارد جهنم سیبی شدیم، هنوز تون تاب سیبی گنده‌های بزرگ خود را برای داغ کردن هوای آن، شعله‌ور نکرده بود تا مجبور به فرار شویم. در یکی از گذرگاه‌ها من و مغولی قدم زنان مشغول صحبت بودیم. که پیرمردی با نشاط تا متوجه ایرانی بودن من شد با صدای بلند و مثنوی گونه این بیت را خواند:

مولوی هرگز نشد مولای روم تا غلام شمس تبریزی نشد

بر خورد با او مرا ذوق زده کرد، در آن هنگام نمی‌دانستم به محبت پیرمرد توجه کنم یا به مفهوم زیبای شعر، من هم مثل او مشتاق شدم، تنور درونم گرم گردید، پس از نزدیک شدن آغوش خود را باز کرده مثل کسی که سال‌ها برادرش را ندیده باشد، مرا در بغل گرفت، صورتم را بوسید. محبتش از مهر آشنایان و بستگانم بیشتر بود، مدتی در پیاده رو پیش هم نشستیم. از هر دری گپ زدیم، پس از دقایقی می‌خواستیم از او جدا شوم، او نه آدرسی داشت و نه شماره تلفنی، چه باید کرد، درویشی بود. که بسترش زمین و لحافش آسمان بود، در هند و سند هم شمار آنها کم نیست. پس از یک وداع دلسوزانه به جای آدرس دنیا نشانی آخرت را به یکدیگر دادیم. در بیشتر جاهای آن دیار درویش‌های نقشبندی و قادری وجود داشتند.

سیبی در دهانه جنوبی "تنگه بولان" قرار دارد، در زمستان‌ها گرم و معتدل و در تابستان‌ها داغ، مرطوب و طاقت فرساست، به نحوی که در گرم‌ترین ایام سال اکثر مردم آن به مناطق دیگر کوچ کرده و از باقیمانده آنها همه ساله تعدادی از شدت گرما و نداشتن وسایل خنک کننده می‌میرند. اهل بلوچستان درباره بدی هوای سیبی و «دادر» که در نزدیکی یکدیگرند، شعر گله آمیزی دارند، آنها به زعم خود از خدا می‌پرسند:

سیبی و دادر ساختی دوزخ چرا پرداختی؟

در دوره حکام رند خصوصاً میر چاکرخان شعر و شاعری در سیبی رونق می‌گیرد، لکن طریقه حفظ آنها سینه به سینه بوده است. در این شهر همه ساله در فصل بهار نمایشگاه کشاورزی و دامی بصورت سنتی و به طرز باشکوهی تشکیل

می‌گردد، در مراسم ویژه آن، مقامات مهم کشوری، نمایندگان سیاسی کشورهای مختلف مقیم پاکستان و دیگر علاقمندان شرکت می‌کنند. پایه نمایشگاه سیبی در دوره امیر شیخ رند گذاشته شده است. مراسم سالانه سیبی بسیار دیدنی است، هدف اصلی آن نمایش بهترین و بزرگترین نمونه‌های دام و تولیدات کشاورزی است، هر کس که تولید کشاورزی یا دامی او بهتر، زیباتر و بزرگتر باشد در این مراسم شرکت کرده و جایزه می‌گیرد. عده زیادی هم برای خرید و فروش دام‌ها و تولیدات کشاورزی چه در نمایشگاه و چه در حاشیه شهر که حالتی غیر رسمی دارد شرکت می‌کنند، در طول مسیرهای بیابانی منتهی به سیبی دامداران نمونه‌های دامی خود را پیاده به طرف شهر آورده تا آنها را به نمایشگاه برسانند. افراد محلی به این نمایشگاه «سیبی میله» گویند که به معنای نمایشگاه سیبی است. افتتاحیه و مراسم رسمی دو روز و بقیه ی آن تا یک هفته به طول می‌انجامد. طبق سنت در افتتاحیه رئیس جمهور پاکستان شرکت می‌کند. نواب‌ها و سرداران که قدرت‌های محلی می‌باشند نیز برای حضور در این مراسم دعوت می‌شوند، سران قبایل در این فرصت مسائل قومی و قبایلی خود را با رئیس جمهور یا نخست وزیر در میان می‌گذارند. در این روز جشن‌های مختلفی همراه با موسیقی و رقص مردان هر ایالت در میدان‌های سیبی برگزار می‌شود. در اولین شب مراسم، آتش بازی و استفاده از ابزارهای نور افشان جلوه خاصی به سیبی می‌دهد. در بزرگترین میدان شهر کلیه دام‌ها و چهار پایان مرغوب بارزه رفتن در معرض دید تماشاچیان گذاشته می‌شوند. گاهی خیار، کدو، هندوانه یا خریزه در اندازه‌های بسیار بزرگ نشان داده می‌شوند، هر کس می‌تواند هر نوع دام یا محصولی را به قیمت مناسب خریداری کرده و به منطقه خود ببرد. این نمایشگاه سالهاست که تشکیل گردیده و هر بار اجناس عرضه شده در آن زیادتر و متنوع‌تر و نیز سطح برگزاری آن وسیع‌تر می‌شود. در تاریخ سیبی برای چاکر خان افسانه‌ای وجود دارد، گویند این رسم را اولین بار او بوجود آورده است، اگر چه پشتون‌ها معتقدند که سیبی هیچگاه تحت سلطه بلوچ‌ها نبوده است.

سیبی به علت نزدیکی به ایالت سند کمی ناامن بود، در مطبوعات می‌خواندم

که گاهی هر مشکل اجتماعی که در سند شایع شده دامنه آن به سببی نیز می‌رسیده است، مانند «اقامت اجباری زن در خانه» یا «کالاکالی»^۱ که هر دو مقوله محتاج شرح بیشترند.

در رابطه با اقامت اجباری زن در خانه، این نکته را باید افزود که بعلت نا امنی‌های حاکم بر محیط اجتماعی معمولاً زنان همه جای بلوچستان مجبور به اقامت در خانه‌های خود هستند. در بسیاری از شهرهای بلوچستان ایاب و ذهاب زن‌ها به ندرت صورت می‌گیرد، تاجایی که این شهرها را می‌توان «بلاد مردان» نام گذارد. دامنه ستم در حق زنان تنها به بلوچستان و سند محدود نمی‌شود، کما اینکه در ایالات دیگر پاکستان نیز مظاهر ظلم در حق آنها مشهود بوده و هست، نظیر رسم ظالمانه «ازدواج با قرآن». رسمی که بیشتر در میان خانواده‌های سادات به چشم می‌خورد. این بدعت مخصوص مناطق مختلف پنجاب است. بدین صورت که پیروان چنین عرفی، ازدواج دختران خود را با خانواده‌های غیر سید. شوم دانسته و اگر خواستگار مناسبی از خاندان سادات برای دخترانشان پیدا نشود، آنها را با قرآن ازدواج می‌دهند، بنابراین دختری که قرآن در دستش گذاشته شده مادام العمر باید حافظ عصمت خود بوده و از ازدواج چشم پوشی کند، بعد از ازدواج با قرآن هم اگر خواستگار مناسبی پیدا شود، دختر حق ازدواج کردن را ندارد و می‌بایستی برای همیشه مجرد بماند، که البته این امر علاوه بر ظالمانه بودن، توهین به قرآن مبین نیز می‌باشد.

در این دیار انسان چیزهای عجیبی را می‌بیند، می‌شنود و می‌آموزد. از دریای شگفتی‌های این مناطق خیلی از سنت‌های خوب و بد را دریافتم، خوب‌ها را ملکه ذهن کردم، بد‌ها را برای عرضه به داوران تاریخ ثبت نمودم. شدت خرافات و آفات مرا وادار کرد با توسل به دعا، برای نجات این مردم استغاثه کنم.

و اما کالاکالی را شرح دهم که در پاکستان به درد بی‌درمانی تبدیل شده است. نام دیگر این عادت بد را «سیاه کاری» می‌گویند، بعضی نیز آن را «کاروکاری»

۱- رسم ناجوری که درباره آن توضیح داده خواهد شد.

می نامند که کارو مرد رو سیاه و کاری زن روسیاه معنی می دهد. از این رسم سوء استفاده های زیادی می شود مثلاً کسی که با دیگری دشمنی دارد، هنگامی که او از نزدیکی خانه اش عبور می کند وی را به قتل رسانیده، فوراً به خانه رفته، همسر یا خواهر و یا مادر خود را نیز می کشد تا وانمود کند که این دو نفر زنا کرده اند!!

در پاکستان هر ماه چند واقعه ی دلخراش از این نوع اتفاق می افتاد. کالاکالی بدترین شکل مظلوم واقع شدن زن در ایالت سند است که بی اطلاع قربانی خودخواهی خانواده یا کوته فکری قوم خود می شود. آشکار کردن حقیقت دشوار است و تا کنون جامعه آنجا نتوانسته است راهی برای حل این مشکل بیابد. اگر هنگام قتل مرد متهم، زن فرار کند ناچار باید به ریش سفید محل پناه ببرد، یعنی «النگ النگ، از دست شیر، گیر پلنگ». رئیس قبیله هم رسیدگی به وضع او را به جرگه محول می کند که آن شورا نیز اغلب حق را به ظالم می دهد و سرانجام حکم «سنگسار» زن بیچاره صادر می شود. در مواردی بررسی ها گویای آنست که کالا و کالی هرگز همدیگر را ندیده اند.

سال هاست که کالاکالی یا کارو کاری در شمال سند ازدیاد یافته و دامنه آن به شرق بلوچستان نیز کشیده شده و به صورت یک رسم خانمان برانداز در آمده است. این بیماری احساسات مردم را جریحه دار و آبروی جامعه را لکه دار کرده است. می گویند این رسم وسیله حفظ آبرو و نشانه غیرت محسوب می شود ولی در گذر زمان صورت دیگری به خود گرفته است، در سند و بلوچستان این رسم را «غیرت علیه سرنوشت» می گویند، در مقابل عده زیادی آن را ظلم و جهالت می دانند و همیشه آرزو دارند که این آفت اجتماعی برچیده شود. در این مناطق یک دوستی ساده بین پسر و دختر یا حتی شک درباره آن هر دو را به کالاکالی متهم کرده و باعث سنگسار شدن آنها می شود! در زیر به بعضی از علل و اشکال مختلف این عادت نادرست پرداخته می شود:

- در موردی که دو خانواده بر سر تصاحب زمینی اختلاف داشته باشند، از این رویه استفاده می کنند، بدین شکل که یک طرف دختری را از خانواده خود کشته

سپس به عنوان انتقام پسری را از خانواده طرف مقابل به قتل می‌رساند تا به آن قضیه رنگ کالاکالی بدهد.

- در دعوایی که منجر به قتل یک نفر شود، قاتل فوراً یک زن از اعضاء خانواده خود را کشته و باز به این موضوع رنگ کالاکالی می‌دهد. در این صورت شخص قاتل نه تنها مورد پی‌گرد قانونی قرار نمی‌گیرد. بلکه به غلط او را غیرتمند می‌دانند.

- مردانی که می‌خواهند زنانشان را رها کنند یا به عبارتی از دستشان خلاص شوند هم از این روش استفاده می‌کنند، در این زمینه نیز به هیچ شاهدهی نیاز نیست بلکه یک شک کافی است!!

- دلخراش تر آن که اگر کالی از مرگ رهایی یابد، در عوض باید خفت‌های بزرگی را تحمل کند، بدین صورت که وقتی جان خود را در خطر احساس می‌کند از خانه فرار کرده به عنوان «سام» به خانه بزرگ منطقه پناهنده می‌شود. سام یک نوع رسم بوده که بر اساس آن حفظ جان پناهنده بر صاحبخانه واجب می‌شود، اما این رسم کم کم شکل واقعی خود را از دست داده است، بنابراین نه تنها پناهنده حفظ نمی‌شود بلکه آن دختر یا زن بیچاره را در معرض فروش می‌گذارند! هر کس قیمت بیشتری پرداخت کند کالی مال او می‌شود، در این قبیل موارد معمولاً کسی که دشمن خانواده کالی است برای ترساندن خانواده کالی او را خریداری می‌کند، در این حالت زن شوهردار به عنوان کالی نسبت به دوشیزه قیمت بیشتری خواهد داشت، زیرا از این زن جهت عیاشی استفاده می‌شود! در مقابل کالا هم قابل ترحم است، معمولاً به او اعلام می‌شود که یکی از این سه راه را برای خود انتخاب کند: ترک منطقه (تبعید)، پرداخت جریمه نقدی یا گشته شدن!

متأسفانه سیستم جرگه به جای آنکه در کم کردن آثار بد این امر نقش خوبی داشته باشد و یا در برقراری عدالت و انصاف مؤثر باشد، خودش به معضل دیگری مبتدل می‌شود. نظام جرگه مجری نظرات سرداران محلی است و سرداران هم معمولاً کمتر به شرع و عدالت پای بندی دارند، زورگویی و هوای نفس بر تمامی جلسات آنها حاکم است. نه از قانون خبری هست و نه از عقل!

آن ایام که ما در منطقه بسر می بردیم، از جمله نمونه‌هاییکه در ارتباط با آن آفت اجتماعی در مطبوعات بازتاب داشت، موارد زیر بودند :

- اتهام به دختر دوازده ساله در زنا با مرد شصت ساله و قتل بی رحمانه دختر و قطعه قطعه کردن و انداختن اجزاء بدن او در رود سند.
- قتل دختر هجده ساله فلج که ظاهراً اساس آن بر دشمنی قومی مبتنی بود.
- اخراج دختر ده ساله از خانه توسط پدر خود به اتهام ارتکاب گناه فوق الذکر.
- قتل عروس جوان توسط پدر شوهر.
- اتهام زنای دختر هفده ساله با پسر دوازده ساله.
- اتهام زنای شصت ساله‌ها با هم.
- کشتار جمعی عده‌ای که در جریان کالاکالی مورد سوء ظن بودند.
- انداختن یک زن در آتش.
- حملات جمعی علیه زن و مرد متهم و کشتن آنها.
- مجروح شدن هم‌زمان شش زن.
- کشته شدن مادر مسن توسط فرزند جوان.
- قربانی شدن کودکان معصوم کم سن و سال در حین وقوع این قبیل حوادث.

متأسفانه جرگه سرداران با اخذ جریمه‌هایی مقصرین را آزاد می‌کند! عده‌ای نیز معتقد بودند، پدیده کالاکالی به دو دلیل از بلوچستان به سند رفته است: یکی اینکه سند شمالی همسایه بلوچستان است، دیگر آنکه از وقتی که قبایل بلوچ در سند ساکن شده‌اند، موارد کالاکالی در آنجا رواج یافته است. بررسی‌ها نشان می‌دهد که در کندکوت از توابع جکیب آباد و کمبار از توابع لارکانه که همگی در ایالت سند قرار دارند، بدترین انواع سیاهکاری‌ها رخ داده است. لازم به تذکر است که ساکنان جکیب آباد اکثراً بلوچ هستند. این شهر به لحاظ تعداد موارد کالاکالی در بین شهرهای پاکستان به بالاترین آمار را داشته است در مقابل، نواحی دادو، نواب شاه، سانگه‌ر و حیدرآباد که در بخش مرکزی سند قرار دارند، کمتر شاهد انجام این رسم بوده‌اند. مردم سند جنوبی نیز از چنین رسمی نفرت دارند. آنها نیز معتقدند که این

روش مذموم بیرون از سند شایع بوده و سپس بر این ایالت تحمیل شده است. متأسفانه در سند شمالی و شرق بلوچستان رأی سردار بالا تر از قانون است. در این مناطق با زن مانند یک کالا رفتار می‌شود، زن به راحتی توسط فرزند، شوهر یا برادر خود کشته می‌شود. زن به زور شوهر داده می‌شود، تا جایی که اکثر زنان ناراضی خود را حلق‌آویز می‌کنند. نکته جالب توجه اینکه تا کنون هیچ زن شاغلی قربانی این رسم نشده است.

اگر چه مردم درباره خطرات و پیامدهای این پدیده ناگوار نارضایتی خود را به صورت شفاهی و کتبی اعلام کرده و جراید محلی نیز هر بار خبر دلخراشی را از موارد این آفت اجتماعی منعکس می‌نمایند، لکن متأسفانه حکومت تا کنون نتوانسته است اقدامی پیشگیرانه در این زمینه داشته باشد. اخیراً قرار بر این شده که هنگام درج خبر وقایع در مطبوعات به خاطر حفظ آبروی متهم، تنها حرف اول نام کوچک او ذکر شود، مثلاً «م» برای مولابخش و «ز» برای زرینه. از طرف دیگر تاکنون برای زن مقتول مجلس فاتحه برگزار نشده است، مادران هنگام مرگ دختران حق گریه کردن نداشتند، حتی برادران، شوهران و پدران مانع شده قطره اشکی از چشمان بازماندگان جاری شود، از دیدگاه آنها زنی که مورد اتهام باشد، قتلش واجب است. تلفات زنان معمولاً دو برابر است. ظلم دیگر در حق متهم به زنا آنست که قبرش باید از دیگران جدا باشد. در بعضی موارد اگر به سراغ کالا بروند و به او دسترسی پیدا نکنند، پدر، مادر یا دیگر کسانش را به قتل می‌رسانند. امروزه سخت‌گیری‌ها مقداری کمتر شده است چرا که گاهی بازماندگان جرئت اعتراض یا تکذیب صحنه‌های قتل را پیدا کرده اند. به هر حال در طول تاریخ، مردم شبه قاره گاهی به بهانه فرقه‌گرایی و زمانی به سبب قوم‌گرایی مورد شکنجه و قتل و غارت قرار گرفته‌اند. در گذر زمان، زن همواره مظلوم واقع شده است. یک وقت جهل او را به جرم دختر بودن در ریگستان زنده به گور کرده، امروز نیز در کشورهای به ظاهر متمدن زیر پوشش هنر او را ملعبه قرار می‌دهند و در این منطقه از عالم هم روشی عجیب و غریب به اسم کالاکالی.

بلوچستان که روزگاری جزئی از هند بزرگ بوده، همواره دستخوش این قبیل

بلایا گردیده است، کما اینکه در گذشته هم پدیده دیگری که نشان دهنده مظلومیت زن می‌باشد، بنام «ستی» وجود داشته که جامعه هندوها نیز متأثر از آن بوده است، بدین شکل که زن همراه با جنازه همسرش زنده زنده به آتش سپرده می‌شده است. تاریخ شبه قاره شرمنده ظلم در حق زنان است، زنانی که بار وفا را به دوش کشیده و در مقام مقایسه با دیگر همتایان، روی خود را سفید و جلوه‌های عشق را تابناک‌تر کرده‌اند. در مثنوی «نوعی خوبشانی» نحوه وفای یک زن ستی شده به زیبایی توصیف گردیده است. همراهی با یار خود تا آخرین دقایق حیات از دیدگاه بزرگان ادب، اقدامی شجاعانه و عاشقانه است. امیر خسرو دهلوی شاعر بزرگ پارسی گوی شبه قاره هند در دو بیت مقام والای زن ستی شده را نشان می‌دهد:

جان فدای دوست کن، کم ز آن زن هندونئی

کز وفای شوی، در آتش بسوزد خویش را

یا:

خسروا در عشقبازی کم ز هندو زن مباح

کز برای مرده سوزد، زنده جان خویش را

تقی اوحدی هم در این باره گوید:

از آن عاشق که ماند زنده در هجران بود بهتر

زن هندو که خود را در وفا مردانه می‌سوزد

صائب خوش کلام نیز گوید:

چون زن هندو کسی در عاشقی مردانه نیست

سوختن بر شمع مرده کار هر پروانه نیست

یا:

آتش عشق ز خاکستر هند است بلند

زن درین شعله ستان بر سر شوهر سوزد

ستی‌ها گاهی تک تک سوخته و زمانی به صورت جمعی، جهانگیر شاه درباره سنی شدن ده زن که همسران و پرستاران یکی از راجه‌ها^۱ بوده اند، می‌نویسد: «... به عرض رسید که راجه بهاوسنگه در صوبه دکن مسافر مُلک عدم گشت... دو زن و هشت پرستار به آتش وفای او سوختند.»

این بار قرار شد به «دیره‌ی بوگتی» برویم. دیره به معنای منطقه یا قصبه است و دیره‌ی بوگتی جایی است که افراد قبیله بوگتی در آن زندگی کرده و عرف قبایلی در آن خیلی سخت و دو آتشف پیاده می‌شود، در آنجا مردم جز رئیس قبیله از هیچ کس پیروی نمی‌کنند. بعد از طی جاده‌ای که آن را با «توکلتُ علی الله» شروع و با «الحمدالله» به آخر رسانیده، وارد آن دیره شدیم. شهرکی بود با دو خصوصیت کهنه و نو، یکی مرکز قبیله بوگتی و دیگر مرکز عمده‌ی تولید گاز پاکستان. رئیس صاحب اقتدار آن منطقه شخصی به نام اکبرخان بوگتی بود. می‌گفتند که حکومت مرکزی پاکستان سالانه درصد قابل ملاحظه‌ای از درآمد گاز را به همین شخص می‌دهد. او مردی سیاسی و هم قبیله‌ای بود، قدی بلند و چهره‌ای جذاب داشت، ریش و سبیل او مثل سیک‌ها بلند بود افراد قبیله اش هم ریش‌های بلندی داشته و آنرا گره می‌زدند. نواب بوگتی اهل مطالعه و سیاست و مورد توجه همه‌ی نواب‌ها و مسئولان دولتی پاکستان بود. دوست داشتیم از زندگی قبیله‌ای او اطلاعاتی کسب کنیم. آگاهان می‌گفتند، محافظان بوگتی او را تا حد پرستش دوست دارند.

افراد دیره بوگتی سالیان سال است که با نظام قبایلی خو گرفته‌اند. آنها بدوی و دست نخورده باقی مانده و بسیار جنگجو هستند. ریش سفیدان آن منطقه یا از قانون پاکستان اطلاعی نداشتند. و یا اگر اطلاع کمی داشتند خود را ملزم به اجرای آن نمی‌دانستند. از دیدگاه آنها رجوع به نواب بوگتی یعنی رجوع به قانون، کما اینکه در امور مهم بجای دولت از او نظر خواهی و تصمیمات وی را اجراء می‌کنند، نیز در حل معضلاتی مثل آدم‌ربائی، قتل، زنا... از او کمک می‌گیرند. در آنجا اگر زنی زنا می‌کرد مجازاتش حلق آویز شدن بود، اما آدمکش مجازات سنگینی نداشت! قاتل با

پرداخت مبلغی یا واگذار کردن قطعه زمینی و یا دادن دختری به خانواده مقتول سرو ته قضیه را به هم می آورد. آداب و رسوم عجیب و غریبی در آنجا حاکم بود، مثلاً متهم برای آنکه بی گناهییش ثابت شود بایستی روی آتش راه برود و در صورت اثبات بیگناهی، پوست چند بُز را به عنوان شکرانه بکند.

با توجه به چهره و موهای بلند مردم قبایل بوگتی و مری^۱ احتمال دارد که آنها اصل و نصب هندی داشته باشند، بعضی رسوم دیره بوگتی نیز بر این فرضیه تأکید دارد، همچنانکه در عرف قدیم هندوها نیز اگر کسی دزدی کرده و رد پایی از او بجا نمی مانده است، مردم از مسئولان می خواستند تا دست افرادی را که به آنها شک داشته در آتش گذارند، زیرا عقیده داشتند که دست شخص بی گناه در آتش نمی سوزد.

بافت قبیله ای بلوچستان پیچیده است، می گویند فقط در قبیله ی بوگتی به تنهایی قریب به دویست هزار نفر نیروی مسلح وجود دارد که در میان سلاح های آنها، انواع اسلحه سنگین نیز به چشم می خورد. یک شخص مطلع درباره میزان فرمانبرداری افراد قبیله بوگتی از نواب خود چنین گفت: «چند سال قبل نماینده ای از طرف یونسکو به دیره ی بوگتی آمد تا از نواب بپرسد، چرا مانع آمدن آموزش و پرورش به دیره ی بوگتی است. نواب بوگتی فوراً دستور می دهد پاره آهنی را در تنور سرخ کنند، سپس اشاره می کند یک نفر آهن سرخ شده را محکم بگیرد، در این هنگام به جای یک نفر چندین نفر هجوم آورده تا آهن آتشین را با دست خود بگیرند، بالاخره با یک نفر از آنها موافقت می شود. او با دست های لاغر دو سر آهن گداخته را محکم گرفته و به خاطر خوش خدمتی به نواب بوگتی آنقدر مقاومت کرده تا سرانجام انگشتان هر دو دستش سوخته و آهن به زمین می افتد. بعد از این کار نواب بوگتی به نماینده یونسکو می گوید: اگر سواد به دیره ی بوگتی بیاید افراد قبیله هرگز به این اندازه در خدمت من نخواهند بود، آنها تا بی سوادند کورکورانه از من فرمانبرداری می کنند، اگر با سواد شوند به من پشت می کنند، پس تا هستم

۱- قبیله ای در همسایگی دیره بوگتی

نمی‌گذارم مدرسه‌ای در این منطقه تأسیس شود. اگر جاده به نقطه‌ای برود، به دنبال آن سواد می‌رود، اگر این دو به منطقه ما برسند، همه خواهند فهمید که بوگتی کسی نیست که از او حساب ببرند.»

پس از اقامتی کوتاه، قصد رفتن به کویته نمودیم، شهری که مرکز بلوچستان پاکستان است. نام قدیم آن «شالکوت» بوده است. بعضی از مقامات محلی آن را «لندن کوچک» می‌نامند. چون قسمتی از راه نا امن بود برای عزیمت به آنجا می‌بایستی مجدداً به سیبی برمی‌گشتیم تا پس از عبور از بلندترین تنگه‌ی پاکستان یعنی «بولان» خود را به آن شهر برسانیم. تنگه بولان بسیار طولانی است، یک سر آن در جنوب به «دادر^۱» وصل است و طرف دیگرش به «مچ^۲» متصل می‌شود. دو جریان یا دو مسیر در طول این تنگه دیده می‌شد. یکی رود کم آبی که به علت بستر شنی، در یک جا نمایان و در جایی پنهان می‌شد، دیگر راه آهنی که توسط پل های متعدد به دو طرف رود جابجا می‌گردید. در این تنگه بوته‌های سبز پراکنده‌ای نیز به چشم می‌خورد، در ارتفاعات مُشرف به این گذرگاه، کوه‌های بی‌درخت، صخره‌ها و سنگلاخ‌ها فراوان می‌باشند، بولان به لحاظ سوق‌الجیشی معبری است که سند را به بلوچستان پاکستان و افغانستان وصل می‌کند. هنوز بناهای قدیمی راه آهن دوره‌ی انگلیسی‌ها، با قطارهای بسیار فرسوده‌ی آن زمان چشم‌ها را متوجه خود می‌کند. این گذرگاه به قدری طولانی و پُرمخاطره است که یکی از سرداران محلی به صورت سنتی مسئول حفظ امنیت آن بوده و به او «چیف آو بولان^۳» می‌گویند. زمانی که ما از آن تنگه عبور کردیم یکی از رهبران قبیله‌ی ساتکزیی مسئول بولان بود. در بعضی نقاط، معبر به قدری تنگ و کوهستانی می‌شد که در شیارهای دو طرف آن عده زیادی می‌توانستند به راحتی مخفی شوند. مسیر تنگه شبیه جاده مالرو بود، گویی سال‌های سال رنگ مرمت به خود ندیده است. شرح وضعیت معبر و

۱- شهری نیمه گرمسیری در جنوب تنگه بولان.

۲- شهری معدنی دارای ذغال سنگ در نزدیکی تنگه بولان که فقط بخاطر داشتن یک زندان معروف می‌باشد.

۳- مسئول بولان

سختی گذر از آن وقت گیر می باشد.

پس از عبور از این تنگه که مانند آن را در عمر خود ندیده بودم و گذر از کنار شهر معدنی مچ به کویته رسیدیم. طوری که اهالی آنجا اظهار می کردند، این شهر در سال ۱۹۳۵ میلادی به دنبال وقوع زلزله ای ویران شده و آن را از نو می سازند. در کویته اقوام مختلف بلوچ، براهوی، پشتون، سندی، پنجابی، هزاره، گلگیتی، کشمیری و غیره ساکن می باشند. در اینجا می بایستی مدت طولانی تری توقف کنیم، چرا که مرکز عمده مدنیت و تلاقی اندیشه های مختلف اقوام و محل مهیا گشتن مجدد برای ادامه سفر بود.

در اینجا اولین چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد، عبور و مرور سرداران و نوابان در خیابان ها بود، هر یک از آنها هنگام ایاب و ذهاب به نسبت قدرت خود تعداد قابل توجهی محافظ و فدایی مسلح به همراه داشت، تفنگ ها و تیربارها. روی ماشین های آنها نصب بودند، به آسایش مردم اهمیتی نمی دادند، شهر و بیابان برایشان یکسان بود، در شلوغ ترین خیابان ها با سرعت جنون آمیز حرکت می کردند، هرگاه اراده داشته تفریحی تیراندازی هوایی می کردند، هر وقت هم خطری را حس کرده تفنگ ها را به طرف مردم نشانه می گرفتند اما بدلیل نظام قبایلی حاکم بر شهر کسی نمی توانست اعتراض نموده و جلو مزاحمت آنها را بگیرد.

بعضی از روسای قبایل خیابان های منتهی به قرارگاه خود را برای همیشه بسته و آن گذرگاه ها را به سنگر تبدیل می کردند. هنگامی که مراسمی در هتل تشکیل و نواب یا سرداری نیز دعوت می شد، محافظین او بدون حرف شنوی از کسی تا قلب مجلس نفوذ می کردند. گاهی افراد آنها آنقدر ازدحام می کردند که معلوم نمی شد چه کسی مسئول حفظ امنیت است!

پشتوهای کویته بیشتر از سایر اقوام نسبت به زنان خود سخت گیری می کردند. اگر پشتویی همسر خود را در پیاده رو می گذاشت، آن زن بیچاره حتی در آفتاب گرم مرداد ماه می بایستی صبح تا عصر از جایش تکان نخورد. پشتوها کمتر به زنان خود گوشت می خوراندند، آنها بر این عقیده بودند که مصرف زیاد آن زن را سرمست

می‌کند پس تا می‌توانستند گوشت‌ها را خود خورده و استخوان‌ها را به زنان تعارف می‌کردند! در مجموع کویته را می‌توان «شهر مردان» نامید، اگر چه سایر شهرهای بلوچستان و مناطق پشتونشین نیز مثل همین شهر می‌باشند. در آنجا زنان جز برای درمان، خرید اجباری یا مسافرت ضروری از خانه بیرون نمی‌آیند، هر چند زنان مهاجر سعی داشته خود را از قید این اسارت وارهانند، لکن بقول معروف «با یک گل بهار نمی‌شود.» از عادات بد آنجا: ادرار کردن در معابر عمومی، بیرون انداختن پس مانده‌های ناس از دهان و.... بود.

در رابطه با ادرار کردن در معابر عمومی و عادی بودن آن یادم می‌آید که روزی یک نفر جلو ساختمانی مجلل ادرار می‌کرد، از دکان دار محله پرسیدم مگر خانه این آقا دستشویی ندارد که در کوچه ادرار می‌کند؟ گفت: «همان ساختمان مجلل خانه اوست که در هر طبقه حداقل دو دستشویی دارد، اینها عادت کرده اند.» و چون کمی فارسی می‌دانست، گفت: «ترک عادت موجب مرض است.»

روزی در یکی از خیابان‌ها قدم می‌زدم حس کردم چیز نرمی به سینه‌ام برخورد کرد تا مجال واری پیدا کردم مثل جیوه وارد جیب پیراهنم شد، خیال کردم فضله پرنده است، کمی دقیق‌تر گردیده، متوجه شدم «تف» یکی از دکان دارهاست، خیلی عصبانی شدم، همراه من گفت: ناراحت نباش، عادت دارند، گاهی شوخی می‌کنند، گاهی هم مسابقه می‌دهند، هر کس در هدف‌گیری دقت بیشتری داشته باشد، جایزه می‌گیرد!

یک روز همسایه مجاور محل اقامت موقت مرا به ضیافت عصرانه دعوت کرد. از شغل میزبان بی اطلاع بودم، بعداً معلوم شد که او رئیس «اتحادیه خرگاری داران کویته» است، به خانه او وارد شدم، پس از قرار گرفتن در جایگاه خود متوجه شدم افرادی که در مجلس نشسته‌اند، هر چند لحظه یک بار آب دهان را به طرف ظرفی بزرگ پرتاب می‌کنند که به آن «تف دانی» می‌گویند. در این هنگام پسر میزبان پذیرایی را شروع کرد، تا اینکه به نزدیکی من رسید، بغلی دستش را بطرف استکان چای دلخواه دراز کرد، هم‌زمان تف رئیس اتحادیه موقع پرت شدن به جای اینکه

وارد تفدانی شود، در استکانش افتاد، عصبانی شد، می خواست عکس العمل نشان دهد که پشتوی دیگری با خونسردی هر چه تمام تر گفت: بدبخت، افتخار کن، تف رئیس اتحادیه خرگاری داره‌است! او را بطور موقت آرام کرده، ماجرا به خیر گذشت. من تا آخر مهمانی برای اینکه خنده ام نگیرد مُدام لب های خود را می گزیدم. یکی از مهمانان که متوجه شده بود، مرتب به من چشم غُرّه می داد

روز بعد به امید اینکه بتوانم این رسم تف دانی را منسوخ کنم، به منزل یکی از پیشنمازها رفتم، او مرد خوش برخوردی بود، پس از احوال پرسی گفتم: شما که هادی مردم هستید، نمی‌توانید در نماز جمعه از بدی ناس و تف دانی صحبت کنید؟ شاید این رسم برچیده شود، او با تبسمی مهربانانه دستش را بین بخاری هیزمی و متکا دراز کرده، تُفدانی کوچک نقره کوبی را در آورده به من نشان داد و گفت: منظورت از اینهاست؟ گفتم: بلی! عرق سردی سراسر بدنم را فرا گرفت. از آب در هاون کوبیدن خود پشیمان شدم. بیشتر ناراحتی من بخاطر نقره کوب بودن تفدانی بود تا خود تفدانی.

در کویته نزاع های شدیدی بین اقوام وجود داشت که اغلب اوقات شهر را به قول خودشان به «هرتال»^۱ می کشاند که بیشتر اوقات طولانی و کسل کننده بود. دعوای کویته قبلاً قومی بوده است. اما متأسفانه در گذر زمان «فرقه گرای» هم به آن اضافه گردیده است، به این شکل که افراطیون اهل سنت تحت عنوان سپاه صحابه اقداماتی را علیه شیعیان انجام می دادند.

مشکل دیگر کویته راکت باران این شهر بود، هر یک از گروه های قومی و مذهبی دارای اسلحه سنگین بودند، گاهی هنگام خرید و فروش سلاح های سنگین و آزمایش آنها صداهای مهیبی شنیده می شد، این وضع مدام تکرار می گردید، مردم هم به آن عادت کرده بودند.

زمستان کویته غیر قابل تحمل است. گویند یک بار سرما به قدری شدید می شود که نیمی از شبکه آب شهر از شدت یخ زدگی می ترکد. مغولی گفت، که

در گزارش تاریخی بخشدار^۱ «پیشین» به فرماندار کویته آمده است: «با سلام و احترام، به جز من و (خان محل) و اسب‌های من و خان و پیک بخشداری، تمامی موجودات، اعم از چهارپایان، مرغان‌خانگی و... از شدت سرما مردند!» مغولی افزود: گرمای تابستان هم در اینجا طاقت فرسا می‌باشد، در این ایالت مشکل بی‌آبی وجود دارد تا جایی که مأموران محیط زیست گاهی ناچار می‌شوند برای جلوگیری از مرگ و میر حیوانات وحشی در کوه‌های هزارگنجی، چلتن، مردار، زرقان و غیره آبشخور مصنوعی درست کرده و مرتب آنها را پر کنند.

در شهرهای بلوچستان آثار باستانی به ندرت وجود دارد، جنگ‌های تکراری و شرایط بد طبیعی اجازه نداده است که بناهای تاریخی روی پای خود بایستند، جز چند نواب و خان جنگجوی زنده یا متوفی^۱ که می‌توانند به عنوان افتخارات جوامع بلوچ و پشتو محسوب شوند یا چند قلندر و ملنگ، از وجود میراث فرهنگی کمتر اثری وجود دارد.

گاهی به خود می‌گفتم، نمی‌دانم به قول «نهر و^۲» چرا محمود غزنوی هفده بار به این دیار لشکر کشید؟ و یا احمدشاه ابدالی به چه منظورهای عقلانی به این سرزمین حملاتی داشت؟ واقعاً زندگی کردن در منطقه ای که هر گوشه آن ساز جداگانه‌ای می‌زند، بسیار دشوار است. روزی بندر گوادر جهیزیه دختر یکی از نواب‌ها شده که به عقد حاکم عمان در می‌آید، روز دیگر بندر بمبئی در عروسی دختر پادشاه پرتغال هدیه می‌شود، امروز هم هر گوشه ای از آن به شکلی عرصه تاخت و تاز است. تجارت زن و کودک به کشورهای عربی از طریق خاک بلوچستان، زندگی شاهانه سرداران، شرح کشفی دارد. درین دیار قصه کودکان مهاجر در زیرزمینی‌های تاریک دامنه کوه هزار گنجی در حومه ی کویته دلخراش بود، خیلی از آن کودکان در داغ‌ترین روزهای تابستان هرگز قادر نبوده به خربزه نوشکی^۳ لبی بزنند، در حالی که

۱- شهری در نزدیکی کویته

۲- نخست وزیر سابق هند

۳- شهری است که خربزه های کوچک بسیار شیرینی داشته و مرکز فرمانداری چاغی بلوچستان در مجاورت ایران می باشد.

از همین خربزه‌ها خروار خروار به شکارگاه‌های بلوچستان که در خدمت امیران و حکام عربی هستند، سرازیر می‌شد. اعراب عمان و امارات با بذل و بخشش پول‌های هنگفت به سرداران محلی، هنگام شکار «هویره» و دیگر پرندگان وحشی مدت‌ها در کنار برکه‌ها بسر برده به عیش و نوش می‌پردازند، در حالی که کودکان کوپته مجبورند از بیسکویت‌های مانده و فله‌ای که روی چرخ‌های پُر از مگس دوره‌گردها عرضه شده، استفاده کنند. آنها هرگز یک خوردنی استاندارد به چشم ندیده‌اند، اگر بیمار شوند جز حکیم محله که معجون زهرماری به خوردشان می‌دهد، از هیچ امکانی برخوردار نیستند، آنجا اجتماعی شگفت‌آور از اضداد می‌باشد.

کوپته چون مرکز بلوچستان است تقریباً به مناطق بلوچ‌ها، پشتو‌ها و براهوی‌ها نزدیک می‌باشد. در مقایسه با دیگر جاها دسترسی من به امکانات مطالعاتی بیشتر و آسان‌تر بود، مثل بیابان‌های چاغی و خاران نبود که مونس جدا نشدنی انسان فقط رمل روان و ماسه گردان باشد، گر چه گاهی غبار کوپته باعث می‌شد حتی در فاصله‌ای نزدیک، کوه‌ها دیده نشوند، اما به هر حال انقلاب ذرات در هوای این شهر از قلب کویر کمتر بود.

یک روز به سراغ نواب زاده‌ای رفتم که هم فارسی می‌دانست و هم نسبت به ایرانی‌ها محبت داشت. پس از صرف عصرانه و کمی قدم زدن گفت: «شمشیر نادرشاه پیش من است.» بعد آن را آورده و نشانم داد، ظاهراً عتیقه بود. گفتم: آن طور که نادرشاه را می‌شناسم، او روی زمین آرام و قرار نداشته، و دائم در جنگ و ستیز بوده بنابراین باید هفته‌ای یک شمشیر عوض کرده باشد، بعد گفتم: این کدام شمشیر نادر است؟! از این شوخی خنده‌اش گرفت پس از کمی مذاکره گفت: فردا مراسم «دستاربندی» یکی از سردارها می‌باشد، آداب آن دیدنی است اگر دوست داری شرکت کنی، بیا با هم برویم، ابراز آمادگی کردم.

در بلوچستان ریاست قبیله تقریباً موروثی است، اما وارث به آسانی رئیس نمی‌شود، او باید طی مراسمی که به آن دستاربندی می‌گویند، به این مقام برگزیده

شود. طبق روش سنتی، خان قلات، رئیس «سارواوان^۱»، رئیس «جالاوان^۲» و یک نفر از سادات با چند سردار و نواب که به اصطلاح موسفید قوم می باشند، دعوت شده تا طی مراسمی بر سر جانشین دستار ببندند. ناگفته نماند که ارکان اصلی و تعیین کننده همان چهار مقام اول یاد شده می باشند. در گذشته جرگه شاهی عهده دار اجرای این سنت بوده، اما اکنون جرگه قبایلی آن را انجام می دهد. تماشای رسم دستاربندی جالب بود، این رسم در تاریخ دیرینه قبایل ریشه دوانیده و آنقدر شاخ و برگ داشت که می بایستی جداگانه مورد مطالعه جامعه شناسانه قرار گیرد.

بلوچستان مشکلات فراوانی دارد، کمبود آب و آلودگی آن مهمترین عامل بیماری در منطقه شده است. در تابستان هر کس بدون تجهیزات بهداشتی در دل این ایالت سفر کند، پس از بازگشت به احتمال زیاد دچار بیماری گوارشی می شود. در برخی از مناطق بین راهی یا در حومه شهرها هنوز مردم از سردابه هایی که با آب باران یا جویبار پر می شود، استفاده می کنند. یک روز می خواستم وضعیت آب یک سردابه قدیمی را از نزدیک ببینم. از سرچشمه جوی شروع به بررسی کردم، در بین راه عده ای مشغول شستن لباس بودند، کمی پائین تر حیواناتی را دیدم که از آن نوشیده و ضمناً در آن ادرار می کردند، مسیر آب را ادامه دادم تا جایی که شاخه ای از آن به سردابه ختم گردید، تقریباً هفته ای یک بار آب وارد سردابه می شد. پرده پاره ورودی سردابه را کنار زدم تعداد زیادی قورباغه که اطراف آب بودند تا چشمشان به من افتاد، وسط سردابه را هدف قرار داده، هم زمان به طرف آن شیرجه رفتند.

در بلوچستان اگر چه تابش خورشید کشنده میکروبها بود، با وجود آن بعضی از بیماریها به سرعت همه گیر می شد، مثلاً زمانی که در کوئته بودم یک نوع بیماری شیوع پیدا کرد که برای من تعجب آور بود، بدین صورت که اول بدن بیمار جوش می زد، بعد خارش آن شروع می شد، سپس پشه های مرده ای از زیر پوست خارج می شدند!

۱ - بخش شمالی بلوچستان پاکستان

۲ - بخش جنوبی بلوچستان پاکستان

بر خلاف تصور عده ای که فکر می کنند چون بلوچستان محل عبور قاچاق است، پس معتادان آن هم باید زیاد باشند، اما این گونه نبود و تعداد معتادان آنجا از حد انتظار کمتر بود.

در کویت هر کس ساز خودش را می زد، هر روز مناسبتی داشت. روی هم رفته شهر زنده ای بود اما گاهی که عوامل یک قوم، افراد قوم دیگر را قصابی می کردند، دلم می خواست هرگز روی آن شهر را نبینم.

فرستی پیش آمد با رئیس تلویزیون بلوچستان ملاقات کنم. اولین سؤال او این بود: دارو می خواهی یا سم؟ تعجب کرده پرسیدم سم چیست؟ دارو کدام است؟ گفت: چای سیاه سم است، چای سبز دوا. گفتم: لطف کنید دوا بدهند، سفارش چای سبز داد. در حین گفتگو اظهار داشت، سال ها چای سیاه (چای معمولی) استفاده کردم، قلب، و اعصاب و معده ام مختل شدند، الان که مدتی است چای سبز می نوشم خیلی سالم و شاداب هستم. به همراه او از قسمت های مختلف آن فرستنده دیدن کردم. این رسانه هنوز دوران طفولیت خود را می گذرانید. برنامه های آن بیشتر بر محور سنت های ظاهری بلوچی و پشتویی بود. او گفت: ما به چهار گویش بلوچی، پشتویی، براهوی و هزارگی برنامه داریم. بیشتر برنامه های شبکه مزبور ساز و آواز و رقص بودند. ظرف مدتی که از آن رسانه دیدن کردم، برنامه مفیدی نداشت، طبعاً نمی توانست بیننده فکور را راضی نماید. پس از مدتی گپ زدن خداحافظی کرده و به محل استراحت برگشتم.

بعد از صرف نهار می خواستم کمی بخوابم، هنوز پلک ها و مژه ها به توافق نرسیده بودند که ناگهان صدای وحشتناکی به گوشم رسید، از مغولی پرسیدم چه خبر است؟ گفت: چیزی نیست، صدای تیراندازی است، پرسیدم جنگ بین کدام قبایل است؟ گفت: هیچکدام، نوابی در حال عبور است!

در این شهر برای گویش های بلوچی، پشتویی، براهوی و هزارگی چهار آکادمی دایر شده بود. آنها بدین وسیله می توانستند فرهنگ، زبان و ادبیات خود را رونق دهند.

مجال پیدا کردم در محفل شعر موسوم به «مذاکره سالانه ادبی» شرکت کنم. در آنجا، چندین شعر خوب از شعرای فارسی زبان ایران، پاکستان و افغانستان خوانده شد. من هم در آن مشاعره وارد شدم، براهوی‌ها، هزاره‌ها و فارسی بان‌ها که زبان فارسی می دانستند، بیشتر از پشتوها، بلوچ‌ها و پنجابی‌ها از محفل برخوردار شدند، مجلس گرم آن روز به یادماندنی بود.

روز بعد به زایر سرایی رفتیم، که در یک «امام باره^۱» قرار داشت، مخصوص شیعیانی بود که از نقاط دور مثل سند، پنجاب، کشمیر، سرحد و مناطق شمالی پاکستان به قصد زیارت امام رضا علیه السلام آمده تا بتوانند راه طولانی کویر بلوچستان را با انرژی و تدارکات دوباره طی کنند. زایر سرا شبیه رباط‌ها و کاروانسراهای قدیم بود، طی سال‌ها چیزی به امکانات آن افزوده نشده بود. زوار فقط امیدوار بودند که پس از استراحتی کوتاه خود را به زاهدان می‌رسانند. راهی را که آنها تا مرز ایران طی می‌کردند، هم فخر ماشین را می‌شکست، هم کمر مسافر را!

با هماهنگی فردی بومی به دیدن یکی از رهبران اهل سنت رفتیم. وی رهبر «جمعیت علماء پاکستان» شاخه بلوچستان بود. محل دیدار مسجد کوچکی بود. او مرد خوش مشربی بود. در حین مذاکره فکر می‌کردم که چرا اینقدر نسبت به من مهربان است؟ تا اینکه گلستان، بوستان و دیوان‌های حافظ و مولوی را که در کنار میز کوچک خود داشت به من نشان داده و گفت: «روزی نیست که از این کتاب‌های آموزنده مطالعه نکنم، هر چه مایه دارم از این‌ها است.» بعد گفت:

گلستان، بوستان، مثنوی و دیوان حافظ جزء درس‌های مقدماتی طلبه‌های ما می‌باشند. پی برده‌ام که این چند اثر خوب می‌توانند، هم معلومات ما را زیاد کرده و هم اخوت و مودت را در بین تمام فرقه‌های اسلام حتی پیروان دیگرادیان الهی بوجود آورند. بعد از قرآن که میان ما ایجاد وحدت کرده و سند بزرگ اتحاد است، این آثار گرانبها نیز می‌توانند تفاهم مشترک بوجود آورند.» از وی درباره باورهای مهم پیروان دو فرقه دیوبندی و بریلوی پرسیدم که گفت: «بیش از یک قرن است که بین

دیوبندی‌ها و بریلوی‌ها اختلاف نظر وجود دارد. اهل سنت علاوه بر هند، در پاکستان و افغانستان نیز تحت تأثیر افکار این دو گروه قرار گرفته‌اند. بریلوی‌ها می‌گویند که دیوبندی‌ها در بعضی از کتب خود به ساحت مقدس پیغمبر (ص) اهانت می‌نمایند.

نظیر اظهارات مولانا اشرف علی تانوی در کتاب خود به اسم «حفظ الایمان» که العیاذ باللّه علم پیغمبر (ص) را به علم حیوانات تشبیه کرده است! ازدیدگاه دو روحانی دیوبندی یعنی «انبیتوی» و «گنگوهی» علم شیطان نسبت به علم پیامبر (ص) دارای وسعت بیشتری است! روحانی دیگر این گروه به نام «ناناتوی» گستاخانه منکر خاتم بودن حضرت پیامبر (ص) می‌باشد! مدرسه ای که در آن دیوبندی‌ها علیه بریلوی‌ها فعالیت داشته اند توسط انگلیسی‌ها بوجود آمده و نام آن ندوه می‌باشد.

او افزود: «دیوبندی‌ها معتقدند که مصونیت انبیاء از دروغ آشکار، ضروری نیست، یعنی نعوذ باللّه پیامبر (ص) می‌تواند دروغ بگوید! عقیده به معصوم بودن انبیاء نادرست است! اُمّتی‌ها در عمل می‌توانند از انبیاء سبقت بگیرند، نعوذ باللّه فکر کردن به پیامبر (ص) درحین نماز، بدتر از فکرکردن به زنا و شرک به حساب می‌آید! نعوذ باللّه دروغ گفتن خداوند امکان‌پذیر است! عقیده به میرا بودن خدا از قید زمان و مکان گمراهی است! سحر ساحرین با فضیلت‌تر از معجزات انبیاء است! کسی که صحابه کرام را کافر بگوید از جماعت اهل سنت خارج نمی‌شود. هر کس که اسم او محمد (ص) یا علی (ع) است محتاج هیچ چیزی نیست! هر مخلوق چه فرو مرتبه باشد و چه دارای مقام، در برابر عظمت خدا، ذلیل‌تر از خر است! شخصی که پیامبر (ص) را روز محشر وکیل و شافع خود به حساب آورد، مثل ابوجهل مشرک است. بعضی اسم‌ها مانند رسول بخش، محی الدین و... شرک است. «رحمة للعالمین» مخصوص پیغمبر (ص) نیست، افراد امت نیز می‌توانند رحمة للعالمین باشند. با خوردن غذایی که به مناسبت «ختم اکابر» پخته می‌شود، دلها می‌میرند. پیامبر خدا برادر بزرگ ما است، ما برادر کوچک او هستیم. گفتن جمله «اگر خدا خواست» یا «اگر پیغمبر (ص) خواست» فلان کار انجام خواهد شد، شرک است. سفر برای زیارت قبر پیامبر (ص) یا اولیاء الله، چراغ روشن کردن بر قبر آنها، پهن کردن فرش، جارو کردن، آب دادن به

مردم و مهیا کردن آب وضو و غسل در آنجا شرک است. توسل به انبیاء و اولیاء حرام است. پیامبر (ص) بعد از مرگ و تدفین با خاک یکسان شد. برگزاری محفل نعت و گرفتن جشن برای تولد پیامبر (ص) و نیز قیام و سلام برای آن حضرت حرام است. برگزاری مراسم فاتحه خوانی برای بزرگان دین و اموات حرام است. برپا داشتن عزاداری سید الشهداء، فاتحه غوث، مراسم «نذر یازدهم» که مربوط به عبدالقادر گیلانی می باشد و تعطیل کردن در فاتحه «غریب نواز» حرام است. ساختن گنبد و پوشاندن چادر بر قبر اولیاء و صالحین حرام است. شعار «یا رسول الله» و یا «نبی سلام علیک» حرام است. گرد هم آمدن اعضای فامیل برای عقیقه و ختنه، غیر مشروع است. پختن حلوا به مناسبت سوّمین، هفتمین و چهلمین روز درگذشت مردگان نامشروع است. پخش شیرینی مبعث و نیمه شعبان شرعی نیست. دعوت یا رفتن به مراسم نامزدی و ازدواج جایز نیست. به گردن انداختن حلقه گل در مراسم ازدواج عملی مشرکانه است. شرکت در مراسم جنازه منع شده است. بوسیدن انگشت بزرگ (شست) هنگام شنیدن اسم پیامبر (ص)، فاتحه امام جعفر صادق (ع) در ماه رجب، چراغانی به مناسبت ختم قرآن در ماه مبارک رمضان، نصب سنگ برای حفظ تاریخ وفات و نوشتن نام صاحب قبر، دعا کردن در آخر نماز میت و معانقه (دست در گردن هم انداختن) در روز عید حرام است.»

پس از پایان توضیحات وی پرسیدم، آیا بریلوی‌ها هم بر علیه دیوبندی‌ها اعتراضاتی دارند یا خیر؟ گفت: «بریلوی‌ها خیلی به ندرت چنین کاری را می‌کنند، مگر زمانی که بخواهند از خود دفاع نمایند. دیوبندی‌ها نفوذ زیادی در بین روحانیون افراطی دارند، چه آنها از جمعیت علماء اسلام باشند، چه از طالبان. دامنه این تندروی تا افغانستان و بلوچستان ایران نیز سرایت کرده و مشکلات زیاد و نفاق فراوانی را بوجود آورده است، اما در مقابل، مسلمانان هند و پاکستان اکثراً بریلوی هستند.» مولوی مزبور با اینکه خسته شده بود، افزود: «رهبر این گروه احمد رضا بریلوی بوده که اصلیت او هندی است. پیروان این فرقه نسبت به دیوبندی‌ها به شیعیان نزدیکتر می‌باشند، بریلوی‌ها به قدری انعطاف دارند که بعضی از علمای آنها

با شیعیان نماز جماعت می‌خوانند. پیروان این فرقه تشکیلات منظمی نداشته و در خارج از مرزهای هند و پاکستان فعالیتی ندارند. مولانا احمد رضا با حزب «تحریک خلافت» که توسط محمد علی جوهر و شوکت علی بوجود آمده بود به مخالفت برخاسته و آن را یک دسیسه انگلیسی می‌دانست. احمد رضا بریلوی و پیروان او در آن زمان میدان دار مبارزه علیه وهابیت می‌شوند. آنها معتقدند که خداوند به رسول (ص) خود فضل، کرم و علم «ماکان و ما یکون» عطا فرموده و چیزی از نظر رسول اکرم (ص) پوشیده و مخفی نیست. احترام به تبرکات پیامبر (ص) مثل عمامه، انگشتر و... واجب است. زیارت قبر حضرت رسول واجب بوده و حُسن دارد. طلب شفاعت از تربت پیامبر (ص) حکم قرآن را دارد. روح پیامبر زنده است و سخن‌ها را می‌شنود. وقت اذان هنگامی که مؤذن به اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدَ رَسُوْلِ اللّٰهِ مِی‌رَسَد، باید کسانی که می‌شنوند سرشان را پائین انداخته و به نیت احترام به پیامبر (ص) انگشت خود را ببوسند. احترام به اموات حکم احترام به افراد زنده را دارد. از نشستن روی قبر پرهیز کرده و آن را عملی زشت می‌دانند. از دیدگاه آنها باید مشخصات میت روی قبر نوشته شود. بوسیدن میت و قبر جایز است و دلیل آن را در این می‌دانند که حضرت رسول اکرم (ص) جنازه عثمان بن مضمون را بوسید و بر آن گریه کرد و ابوبکر نیز جنازه رسول اکرم (ص) را بوسید و برایش گریه کرد.»

مذاکره ما در محیطی گرم خاتمه یافت. برای صرف شام و به قول خودش تهیه غذایی باب دندان ایرانی‌ها اصرار کرد، اما چون زحمت زیادی به او داده بودم و طبخ هم ظاهراً از طلبه‌ها بود، میل نداشتم مانع درس او شوم، بنابراین خدا حافظی کرده به اقامتگاه برگشتم.

در کویته چند مکان عمومی وجود داشت که بیشتر از جاهای دیگر توجه بیننده را جلب می‌کرد، در مورد هر یک از آنها شمه ای را یادداشت کرده که خواندنی می‌باشند:

میزان چوک: میدانی است که در آن انسان‌ها، چهارپایان و اجناس بُنجل بهم جمع شده‌اند. در آنجا دکان داران به صرافی «روپیه» و «افغانی» می‌پردازند. درست

در وسط میدان، در محلی که گذرگاه وسایل نقلیه و مردم می باشد، سلمانی‌ها با ابزار قدیمی نشسته و مشغول آرایش پشتوها و بلوچ‌ها هستند، کپه کپه موهای قیچی شده، روی زمین انباشته گردیده که هنگام وزش باد به هر طرف پراکنده می‌شوند. در کنار آنها افراد پلیس که بیشترشان پنجابی یا سندی هستند، خونسرد ایستاده، ناظر قانون شکنی‌ها می‌باشند. هر نوع میکربی که در نقاط دیگر دنیا کم یاب باشد در این میدان به آسانی پیدا می‌شود!

بازار شبنم: دکان‌های این بازار اغلب کوچک هستند و در آنها انواع پارچه‌ها به قیمت مناسبی بفروش می‌رسند و معمولاً به صورت قاچاق از افغانستان وارد بلوچستان می‌شوند. مشابه پارچه‌هایی که در ایران با نور پردازی ویژه در معرض دید خریداران قرار می‌گیرند، زیر پای فروشندگان این بازار لگد می‌خورند. فضای آنجا بسته است، در نتیجه گاهی که عرضه کنندگان برای استراحت کفش‌های خود را از پا در می‌آوردند، توان مقاومت نداشته و از خرید پارچه با قیمت مناسب هم صرفنظر می‌کردم.

بازار گوشت: این محل اگر چه دارای مدل هندسی می‌باشد و روزگاری طبق نقشه شهرداری احداث شده است اما به علت عدم کنترل مأموران بهداشت وضع اسف باری داشت. وقتی وارد آن شدم گویی در آفتاب سوزان مرداد چند جنازه را درمقابلم گذاشته‌اند. این بازار احتمالاً از زمان احداث تا هنگام دیدن من، یک بار مورد بازرسی قرار نگرفته یا حتی یک دفعه هم شستشو نشده بود.

نهرمعتادان: در محوطه کثیف و محصور بین دو منطقه نظامی و شهری، تعدادی از معتادان کویته زندگی می‌کردند، محل زیست آنها بین دو پل قرار داشت که آب آلوده‌ای از زیر آن‌ها می‌گذشت. هر کس به راحتی می‌توانست تماشای آنجا شود. در مجاور نهر، دادگاه و نیروی انتظامی قرار داشتند، اما گویی مکان مزبور به کویته مربوط نبود. نحوه استراحت، خواب، خوراک و استعمال مواد توسط آنها نکبت بار بود. این قشر مفلوک مدت‌ها در مرکز شهر کویته به زندگی شوم خود ادامه می‌دادند، ظاهر این گروه حکایت از آن داشت که سال‌ها آبی به بدن آنها نخورده

است.

هتل سرینا: در بین دو منطقه شهری و نظامی، هتل مجلی احداث شده بود، که به آن «سرینا» می‌گفتند. سرینا که به شکلی زیبا و با معماری کویری ساخته شده بود، دارای سالن‌های مختلف و رستوران‌های پاکستانی، چینی و اروپایی بود. بنای آن با تأثیر پذیری از هنر بلوچستان ایجاد شده بود. در مدخل هتل اغلب یک بلوچ با لباس سنتی و ریش و سبیل خاص قوم خود ایستاده بود. در سالن پذیرایی، نوازندگان سرگرم نواختن سازهای بلوچی و افغانی بودند. آنها به محض دیدن ایرانی‌ها یا افغانیها فوراً آهنگ «ملا محمد جان» را می‌نواختند. بیشتر مراسم مهم دولتی و مهمانی سردارها و نواب‌ها در این هتل برگزار می‌شد. سرینا بیشتر محل اتراق دو گروه بود: نمایندگان سازمان ملل و مأمورانی در لباس جهانگردان که اهداف خود را چند منظوره دنبال می‌کردند.

مجلس ایالتی: در مجاورت هتل سرینا، مجلس ایالتی بلوچستان قرار داشت. نمایندگان آن بالغ بر چهل نفر بودند که اکثراً از نواب‌ها، سردارها، خان‌ها، ملک‌ها، جام‌ها^۲ و میرها بودند. آنها با استفاده از قدرت محلی و حمایت احزاب به پارلمان راه پیدا کرده بودند. این مجلس به علت درگیری‌های قومی بین پشتوها و بلوچ‌ها یا منازعات دینی، بیشتر اوقات تعطیل بود. رابطه نمایندگان با موکلان، سرد، سُست و متکبرانه بود، زیرا اکثر آنها زندگی تجملاتی خاص خود را داشتند و از احوال فقیران نیز غافل بودند.

دانشگاه بلوچستان: این مرکز نیز مانند مجلس ایالتی به علت درگیری‌های تکراری بین دانشجویان قوم گرا به حال تعطیل در می‌آمد. از نظر تجهیزات و نیروی انسانی کمبود زیادی نداشت. در آنجا تقسیم اطاق‌ها موضوعی و یا بر اساس نام استادان بود. کتابخانه دانشگاه بلوچستان به لحاظ تنوع کتب می‌توانست جوابگوی خواست‌های مطالعاتی و تحقیقاتی علاقمندان باشد. دانشکده پزشکی کویته هم از

۱ و ۲- هر دو به معنی خان می‌باشند.

سالها قبل با کمک مالی ایران بنا شده بود.

رادیو: این رسانه به چهار گویش بلوچی، پشتویی، براهوی و هزارگی برنامه داشته لکن هیچگاه مشکلات واقعی اقوام را کم تر منعکس می کرد تا بلکه برای حل آنها چاره اندیشی شود. برنامه های آن شامل چند گفتگوی بی سر و ته، آهنگ های بی قاعده و تعدادی هم پیام تجاری بود.

دریاچه هنه: آبگیر مصنوعی بزرگی که به صورت سدّی در یک تنگه ایجاد شده بود. کوه ها و دره های پیرامون آبگیر دارای مناظری نسبتاً زیبا و در مجموع مکانی تفریحی بود. استفاده کنندگان آن بیشتر از طبقات مرفه بودند. هنگام بی بارانی آبگیر به کلی خشک می شد. سرزمین بلوچستان فاقد کوه ها و دره های پر درخت و سرسبز بود، بنابراین وجود چنین نقطه ای در دل کویر، استفاده کنندگان را ذوق زده می کرد.

بر می گردیم به اوضاع مردمی کویته. مهاجران افغانی در این شهر رقمی قابل توجه دارند، بخش عمده ای از آنها هزاره های شیعه هستند، گویند جمعیتی بالغ بر یکصد هزار نفر می باشند. افراد این قوم به تدریج از مناطق مرکزی افغانستان مهاجرت کرده و در این شهر اسکان یافته اند. وطن اصلی آنها قلب افغانستان است، جایی که رشته کوه های سر به فلک کشیده هندوکش با غرور و صلابت استقرار دارند. هزاره ها سفید پوست بوده و چشمانی با دامی شکل دارند. خود را از نسل چنگیز دانسته و اکثراً به او افتخار می کنند. مردم این قوم، شجاع، خون سرد، با اعتماد به نفس، قانع و تا اندازه ای مقتصد هستند.

سال ها به علّت ناامنی به صورت گروهی در قلعه ها زندگی کرده اند. در آنجا از امکانات عصر خود برخوردار نبوده اند، حتی دریغ از یک جعبه کبریت تا جایی که اجاق خانه خود را با روشی به نام «تسخین» روشن می کرده اند، به این شکل که یک نفر سنگ هایی مخصوص و کمی پوشال خشک داشته که با مالش آنها و ایجاد اصطکاک شعله ای بوجود آورده سپس بقیه همسایگان یکی پس از دیگری با دسته های پوشال پیش او آمده، اجاق خود را روشن نموده اند. گویند تا این اواخر عده ای از

فرط گرسنگی به گیاه خواری روی آورده اند.

بزرگترین کشتار، شکنجه و اسارت آنها در زمان عبدالرحمن حاکم ظالم افغانستان صورت گرفته است. او کسی بوده که برای امتحان کردن تفنگ خود غلام بچه ای را هدف قرار داده و به قتل می‌رساند! با آنکه پدر ملامتش کرده و زندانی می‌کند، اما از کرده خود پشیمان نمی‌شود. او گاهی هزاره‌ها را زنده دفن کرده، سپس برای کوبیدن گور آنها از فیل استفاده کرده است. تحمل انواع مالیات‌ها از جمله: مالیات شرکت، تولد پسر (چهارروپیه)، تولد دختر (دو روپیه)، ازدواج دختر باکره (ده روپیه)، ازدواج بیوه (پنج روپیه)، چهار روپیه‌گی (برای هر خانواده)، شاخ پولی (برای هر گاو، پنج افغانی و برای هر بز، دو افغانی) و غیره، فشارهای سنگینی را بر آنها وارد کرده است. کشتارهای بی رحمانه و مالیات‌های کمرشکن باعث شده که آنان مجبور به ترک افغانستان گردند، از طرف دیگر جمعیت افراد این قوم نیز در حال افزایش و در مقابل محل زیست آنها کوهستانی و سنگلاخی بوده است، بنابراین زمین زراعی زیادی نداشته اند تا جایی که این کمبود نیز بر دیگر مشکلات افزوده می‌شود.

سنگین ترین مالیات «روغن شرکت» بوده است، هر خانواده می بایستی سالی چند سیر (هر سیر معادل هفت کیلو) روغن تولیدی خود را به دولت بدهد. آن زمان در افغانستان کارخانه تولد روغن وجود نداشته است، بنابراین حکومت مرکزی روغن مصرفی نیروهای خود را از مردم می‌گرفته است، ناگفته نماند، روغن زرد هزاره‌ها به علت کیفیت خوب آن مخصوص دربار بوده است. نحوه گرفتن این مالیات آنقدر ظالمانه و اهانت آمیز بوده است که از این قوم مردی به نام «ابراهیم گاو سوار» قیام کرده. عده‌ای از هزاره‌ها نیز به او ملحق می‌شوند. طغیان آنها علیه نیروهای دولتی باعث می‌شود که مالیات ظالمانه روغن شرکت لاقلاً از هزاره‌ها گرفته نشود. از سوی دیگر افراد این قوم چون در مقابل ستم فرمانروایان ایستادگی کرده، دولت مرکزی هیچگاه راضی نشده است که به مناطق «هزارجات» عنوان ولایت بدهد، تا بدین طریق آنها همیشه و محتاج باقی بمانند. هم اکنون نیز افرادی از این قوم وجود دارند که از شعله هیزم برای پخت غذا و روشنایی خود استفاده می‌کنند.

شرح کشتار، اسارت، کنیزی و غلامی آنان بسیار دلخراش است. می گویند به دنبال درگیری‌های افراد این قوم با نیروهای دولتی، یکی از سرداران عبدالرحمن متعرض زنی از هزاره ها می شود. هزاره‌های غیرتمند عکس العمل به خرج داده، با قوای دولتی به جنگ می‌پردازند. عبدالرحمن دستور می‌دهد بزرگترین کشتارها را از آنان به عمل آورند. در پاسخ به شکایات مردم، عبدالقدوس فرمانده عبدالرحمن با تمسخر می‌گوید: «این تلخی نتیجه آن شیرینی است!» هزاره‌ها با پایداری مقاومت می‌کنند، اما عوامل عبدالرحمن دست از ظلم و تعدی نکشیده و رفتارهای اهانت آمیزشان را ادامه می‌دهند. همان سردار در گزارشی به کابل می‌نویسد: «دختران هزاره دارای صفت چهار پایان می‌باشند. صورت بوزینه و شکل خرس را دارند.» می‌خواهد این طور وانمود کند که دختران هزاره به درد پرستاری یا نکاح نمی‌خورند، در نتیجه آنان را به عنوان تحفه به دربار عبدالرحمن نفرستد و بدین وسیله بر عملکرد زشت گذشته خود سرپوش بگذارد و با عیب گذاشتن روی هزاره‌ها رفتار حیوان صفتانه خود را توجیه کند.

علاوه بر عبدالرحمن و عبدالقدوس (حاکم وقت هزار جات) که هر دو ستم‌های فراوانی به این قوم کرده‌اند، "هاشم" و "داود" از دیگر حاکمان افغانستان نیز هنگام دیدن هزاره‌ها دچار جنون و مالیخولیا می‌شده‌اند. فرمانروایان ستمگر افغانستان گاهی کشتار را به حدی زیاد می‌کنند که گویند هزاره‌ها از شدت ترس و فقر، فرزندان خود را برای غلامی و کنیزی، ارزان به فروش می‌رسانند. این مطالب بخشی از ظلم فرمانروایان و فرماندهان افغانستان نسبت به قوم هزاره بوده است.

اخیراً بعضی از کشورها مانند استرالیا، نیوزیلند و کانادا که بهره‌هوشی هزاره‌ها را مناسب دانسته، اقدام به جذب و حتی دادن نوعی تابعیت به نخبگان آنها کرده‌اند. تعدادی از افراد این قوم سالهاست که در ارتش پاکستان منشاء خدماتی بوده و در جنگ‌ها از خود شجاعت‌هایی نشان داده‌اند. آنها در سایر حرفه‌ها نیز دارای استعداد می‌باشند. در مسئولیت‌پذیری زبانزد هستند، سعی دارند که خود را با شرایط کنونی جهان وفق داده و پیشرفت کنند. می‌گویند در محله «بلوری» یا «بروری» کوپته که

از اجتماع مهاجرین افغان بوجود آمده و یک شهرک حاشیه‌ای کوچک می باشد، بالغ بر سی آموزشگاه زبان انگلیسی بزرگ و کوچک دایر شده است.

هزاره ها به قدری آسیب پذیر هستند که در برابر هر گونه تورم یا نوسان قیمت واکنش نشان می دهند، کما اینکه گویند چند سال پیش حکومت ایالت تصمیم می گیرد پنجاه پیسا (نیم روپیه) به قیمت هر قرص نان اضافه کند، مردم شهر مخصوصاً هزاره ها نان خود را در خانه تهیه می کنند، این کار تا یک ماه ادامه یافته و آنها همچنان از خرید نان امتناع می نمایند، بالاخره بجای مردم صدای نانوایان در آمده و در نتیجه قیمت به همان نرخ قبلی بر می گردد.

هزاره ها به بهداشت فردی اهمیت می دهند، لباس آنها عموماً سفید یا روشن بوده که علاوه بر تمیزی و شفافیت، به اتوی آن نیز اهمیت می دهند، اما در مقابل به بهداشت غذا توجه زیادی ندارند.

به سنت های خانوادگی خود بسیار پای بند می باشند، مثلاً جوانی که در خارج از کشور به تحصیل یا کار اشتغال دارد، پدر و مادر می توانند در غیاب او همسری برایش انتخاب کنند.

در مهمانی ها حتی اگر ضیافت عصرانه باشد، بصورت تدریجی پذیرایی نداشته، بلکه پس از یک انتظار طولانی، سفره ای را پهن کرده و همه خوراکی ها را هم زمان روی آن قرار می دهند بعلاوه میزبان قبل از مهمان شروع به خوردن می کند.

پای بندی به باورهای دینی در آنها چشم گیر می باشد، کما اینکه بعضی از هزاره ها در محرم و صفر خرید نمی کنند و شهادت امام حسین(ع) و یارانش را طی سال فراموش نمی نمایند.

هزاره های کوپته با خاوری های ایران که به آنها بربر یا باربار می گویند از یک نژاد هستند. بربرها یا خاوری ها در گذشته خیلی دور به ایران آمده اند. آنها به لحاظ رفتاری مردمی متدین، زحمت کش و به دور از فساد اخلاق می باشند. خاوری ها ریشه خود را با هزاره ها یکی نمی دانند، رضا شاه نیز برای اینکه از میزان علاقه آنها به افغانستان کم کند نام بربر را از آنها گرفته و در عوض عنوان خاوری بر آنان گذارده

است. خاوری ها به تدریج وارد ایران شده و بخاطر مجاورت در آستان حضرت رضا(ع) در این خطه اسکان یافته اند.

در کویته فرصتی پیش آمد، سری به کتابخانه بزرگ شهر زدم. در آنجا دیوان فارسی علامه اقبال نظرم را جلب کرد. آنرا گشودم. پس از کمی تورق چشمم به شعری درباره قندهار و خرقة مبارک افتاد. شاد شدم. ظاهراً اقبال به دعوت پادشاه افغانستان به آن کشور سفر و پس از دیدن کابل و غزنین (شهر سنایی) به قندهار رفته و در آنجا خرقة شریف را زیارت می کند. او در وصف آن دیار شعر دلنشینی دارد:

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| قندهار آن کشور مینو سواد | اهل دل را خاک او خاک مراد |
| رنگ‌ها، بوها، هواها، آبها | آبها تابنده چون سیماب‌ها |
| لاله‌ها در خلوت کهسارها | نارها یخ بسته‌اند در نارها |
| کوی آن شهرست ما را کوی دوست | ساریان بر بند محمل سوی دوست |
| می‌سرایم دیگر از یاران نجد | از نوایی ناقه را آرم به وجد |

به عبارت «کوی دوست» که رسیدم، بغض گلویم را گرفت، کوی دوست آری چه ترکیب روح نوازی!

از جمله جشن‌های کویته «بَسَنْت»^۱ است که به آن موسم بَسَنْت یا بادبادک بازی می‌گویند. بومیان معتقدند هنگامی که باد، گل‌های زرد رنگ گیاه «سرسون» را به هر طرف پراکنده می‌کند، فصل بَسَنْت فرا می‌رسد. در طول این مدت مردم بادبادک‌های زیادی را به پرواز در می‌آورند. این مراسم از دیرباز به اجرا در آمده و خاستگاه آن پنجاب می‌باشد. می‌گویند تاریخ اولین جشن بَسَنْت به سال دویست و شش قبل از میلاد بر می‌گردد که در چین آغاز شده و پرواز دهنده اولین بادبادک در آن کشور نیز ژنرال «هان» بوده است. در آغاز، بادبادک‌ها را از کاغذ می‌ساخته‌اند، اما بعدها به خاطر حفظ آن‌ها در مقابل رطوبت سعی کرده‌اند بادبادک‌ها را از جنس پلاستیک نیز تهیه کنند. در قدیم همراه با این جشن، ورزش گُشتی هم وجود داشته

۱- جشنواره بهار زودرس هندوها که مسلمانان نیز به آن پای بندی دارند.

که تدریجاً به موسیقی و رقص مبدل شده است. ماه‌های فوریه و ژانویه ویژه جشن بادبادک‌هاست، در گذشته این مراسم در محل مخصوصی انجام می‌گرفت، امروزه هر کس روی پشت بام خود، در پارک، کوچه یا خیابان آن را اجرا می‌کند. مردم نام‌های عجیب و غریبی روی بادبادک‌ها می‌گذارند، از جمله: کاپ، پری، تیرا، دم‌کت، گدا، سلاره، دو باز، لکنهو، کات، لوتر، سنگه‌اره، چتری و غیره. نخ‌ها نیز مشخصات خاصی دارند: نخ ببرنشان، نخ شیرنشان، نخ گهواره و... عده‌ای که قدرت خرید بادبادک را ندارند، سعی می‌کنند بادبادک‌های دیگران را شکار کنند. بعضی هم پس از به دست آوردن بادبادک‌ها، اقدام به فروش آنها می‌کنند، مثلاً اگر قیمت یک بادبادک نو، بیست و پنج روپیه باشد، نوع شکار شده آن را پنج روپیه به فروش می‌رسانند. همه ساله تعداد زیادی از کودکان و جوانان هنگام اجرای این مراسم مصدوم می‌شوند، آنها یا هنگام دویدن بدنبال بادبادک با وسایل نقلیه تصادف کرده و یا از پشت بام سقوط می‌کنند. این رسم تنها مخصوص خردسالان نیست، بزرگسالان نیز با بچه‌ها همراهی دارند، البته هزینه این عادت و عادات دیگر بر اقتصاد ناتوان بعضی از خانواده‌ها فشار وارد می‌کند. حال و هوای بَسنت مرا به یاد جشن‌هایی از هند مثل «دیوالی»^۱ و «هولی»^۲ می‌انداخت، در اینجا بد نیست کمی درباره این دو جشن شرح دهیم. قبل از جدایی پاکستان از هند، دامنه این دو جشن تا نیمه غربی شبه قاره یعنی پاکستان نیز گسترش داشته‌است. در قلات، خضدار، کویته، چمن و دیگر شهرهای بلوچستان، هندوهای زیادی زندگی کرده که این رسم‌ها را داشته‌اند. در هند هنگام دیوالی مردم در و دیوار خانه‌های خود را با شمع و چراغ به مدت یک هفته روشن نگه می‌دارند. سرانجام در شب اصلی دیوالی با روشن کردن فشفسه و زدن ترقه آسمان را غرق درنور، آتش و صدا می‌کنند که حال و هوای عجیبی به

۱- جشنی که بیشتر با چراغانی و نور افشانی همراه است. در این مراسم، هندوها «لجمی» اله ثروت را پرستش می‌کنند.

۲- هولی در فصل بهار صورت می‌گیرد که در این جشن مردم یکدیگر را رنگ می‌کنند برای رنگ کردن هم از خاکه خشک یا

محلول در آب استفاده می‌شود.

شهرها می‌دهد. چندروز پیش از فرا رسیدن هولی، مردم کپه کپه خاکه رنگهای مختلف راتهییه می‌کنند تا در روز جشن، مخفیانه یا آشکارا یکدیگر را رنگ کرده و به هم بخندند. اغلب در این روز کهنه ترین لباس های خود را به تن می‌کنند. هولی فقط یک روز است.

جشن مهندهی^۱ (حنابندان) یک شب قبل از جشن عروسی بر گزار می‌شود، پس از مراسم، عروس را با یک جفت نارگیل که نشانه فراوانی و نعمت است به منزل داماد می‌برند، در خیلی از نقاط داماد را با چوب های نازک می‌زنند. این چوب ها اغلب با گل، میوه یا سبزی پوشیده شده است که نشانه تغییر ناپذیری نیروی زاد و ولد طبیعت است. بلوچ ها به شعر خوب عشق می‌ورزند. موسیقی و رقص جمعی در بین آنها رایج است.

در کوئته مانند همه جای پاکستان بزرگترین جشن ها در اعیاد، فطر و قربان برگزار می‌شود. چند روز قبل از این دو عید مردم لباس نو و غالباً سفید می‌پوشند دید و بازدیدها شروع می‌شوند. کودکان در این روزها سرگرمی‌های زیادی دارند که لذت بخش ترین آنها شترسواری است. بازار شاد و شلوغ النگو فروشی که به آن « چوری بازار » می‌گویند، پر از انواع النگوهای بدلی می‌شود. این بازار قبل از هر عید حال و هوای خاصی به خود می‌گیرد. در قسمت هایی از آن به دست زنان و دختران حنا گذاشته می‌شود.

در شبه قاره از لحاظ دینی پایبندی هایی حاکم است. مهمترین وشایسته ترین آنها توجه همگانی به نماز اول وقت می‌باشد که بویژه در میان پشتو ها چشم گیرتر است. عادت خوب دیگر، تعلق ویژه و همگانی به روزه داری است. اکثر قریب به اتفاق مردم اهل روزه داری هستند و این دلبستگی و مراعات جوانب آن از محسنات مردم

مسلمان کشورهای شبه قاره می‌باشد. دقایقی قبل از در خیابان ها و کوچه‌ها به ندرت رهگذری به چشم می‌خورد.

۱- بدون تلفظ های مهندهی.

گذرگاه‌ها چنان خلوت می‌شوند که هر عابری احساس ترس می‌کند. سنت دیگر، نگهداری قرآن‌های متورق و بدون شیرازه در جایگاه مخصوصی در دل کوه است. این آداب در موعد خاصی از سال با تشریفات ویژه ای انجام می‌گیرد. مرسوم دیگر «عرس» است که در بعضی از نقاط بلوچستان همانند دیگر مناطق پاکستان برگزار می‌شود و مخصوص سال روز در گذشت عرفا می‌باشد.

هزاره‌ها هر چند مانند شیعیان هند در ایام عزاداری محرم با پای برهنه از روی آتش عبور نمی‌کنند، اما برخی با بستن تیغ‌هایی به نوک زنجیر اندام خود را مجروح می‌کنند. گاهی یک بی دقتی باعث قطع شاه‌رگ زنجیرزن می‌شود. بعضی از عزاداران نیز چنان سینه زده که بیهوش می‌گردند.

شیعیان به ادای سنت‌های خود درامام باره پای بند می‌باشند. کلیه این مراکز زیر نظر سازمانی به نام «شیعه کنفرانس» قرار دارند. علاوه بر امام باره‌ها حوزه علمیه‌ای هم به نام «جامعه امام صادق» (ع) دارند. که در آن فرزندان قوم هزاره و تعداد کمی از غیر هزاره‌ها به تحصیل علوم دینی می‌پردازند. شیعیان کوئته دو امام جمعه دارند، یکی به زبان اردو و دیگری به زبان فارسی ایراد خطبه می‌کند.

هزاره‌ها را به دو دسته عمده تقسیم می‌کردند: مذهبی‌ها که بیشتر بر حول محور جامعه امام صادق (ع) فعالیت داشتند و قوم پرست‌ها که عضو تشکیلاتی به نام «تنظیم نسل نو هزاره» بودند. اهل محل به آن تنظیم می‌گفتند. تنظیمی‌ها گاهی علیه هزاره‌های مذهبی تبلیغاتی به راه می‌انداختند. گاهی برنامه‌های آنها اهانت آمیز می‌شد، مثلاً با اجرای «شو» بعضی از اقشار مذهبی را مورد تمسخر قرار می‌دادند، با این کار مدعوین را خندانیده، پولی به جیب زده و به دشمنان خارجی هم خوش خدمتی می‌کردند. در یکی دو جلسه سعی کردم بین گردانندگان افراد آن تشکیلات و مذهبی‌ها رابطه مسالمت آمیز برقرار کنم، تا حدودی موفق شدم، ولی برای از بین بردن رسوبات بدبینی وقت کافی لازم بود.

در میان اهل سنت بلوچستان جهت رشد معنوی کودک آداب جالبی وجود دارد، بدین شکل که هفت روز پس از اذان گویی، «نامگذاری» و «سرتراشی» کودک

صورت می گیرد، پس از چهل روز رسم «عقیقه^۱» را برای او برگزار می کنند. وقتی کودک به سن چهار سال و چهار ماه و چهار روز می رسد، اعضاء خانواده دور هم جمع شده و برای آن کودک هدیه می آورند. در این موقع رسم «بسم الله خوانی» انجام می گیرد. آنها شخصی را به عنوان معلم طفل انتخاب کرده سپس کودک در حضور مهمانان راهنمایی می شود تا لوحی را که بر روی آن «بسم الله الرحمن الرحيم» نوشته شده، بخواند.

نظام سرداری ستم‌های فراوانی را بر مردم این منطقه وسیع تحمیل کرده است. نواب‌ها و سردارها همواره مشکلات عدیده‌ای را برای جوامع آن دیار بوجود آورده‌اند. اما در عوض افرادی چون نصیرخان نوری در مردانگی، مهرباب خان در ستیز با دشمنان خارجی، بیزنجو در استقلال خواهی، خان عبدالصمد خان اچکزئی در آزادمنشی و... هر یک به سهم خود مردان بزرگی بوده‌اند. البته رجال سیاسی-قبایلی بر طرفدار همواره چوب مردانگی و صداقت خود را نیز خورده‌اند، تا جایی که گویند، عبدالصمد خان اچکزئی در خانه اش هدف نارنجک قرار گرفته و نواب خیر بخش مری نیز سال‌ها رنج تبعید و زندان را تحمل می کند.

عده ای از بلوچ‌های غرب پاکستان در کنار جاده تفتان-کوئته می‌نشینند و با دست به دست کردن چند حلب بنزین یا گازوئیل پول کمی بدست آورده و با آن گذران زندگی می کنند. گاهی هم موجی حادثه آفرین برخی را به دامن قاچاق مواد مخدر می‌اندازد. بعضی نیز به خدمت سردار یا نوابی در آمده، مزدور او می‌شوند. قشر دیگری نیز هستند که با چرانیدن چند بُز لاغر در بیابانی کم آب و علف، نان از عمل خویش خورده، هم خانواده را اداره و هم حاتم وار مهمانان را راضی می‌نمایند. برخی

دیگر کمی گندم در زمینی دیم کاشته، همیشه سر به آسمان دارند تا ببینند چه موقع پاره ابری آمده، قطراتی بر آن بریزد.

۱- عقیقه در جاهای دیگر معمولاً یک هفته پس از تولد نوزاد صورت می گیرد به این شکل که پس از کوتاه کردن موی سر طفل،

گوسفندی را با آداب خاصی ذبح می کنند

در شبه قاره روزگاری مسلمان و هندو، شیعه و سنی آنچنان در آغوش هم زندگی کرده که به قول معروف آب از آب تکان نخورده است. روزی از رهگذری که به من ابراز محبت کرده، پرسیدم: تو درویشی یا ملنگی؟ هندویی یا مسلمانی؟ گفت: نه هندو، نه مسلمان، نه درویش و نه ملنگ. گفتم: پس مرام تو چیست؟ گفت: «کبیری هستیم. "کبیر" یکی از رهبران بزرگ در شبه قاره بوده که عقیده داشته است، خدا نه تصویر بر سنگ است و نه در کتاب می‌توان او را شناخت. جای خدا فقط در قلبی است که از عشق پُر باشد. کبیر آنقدر بین مسلمان و هندو عزیز بوده است که وقتی از دنیا می‌رود، مسلمانان و هندوها سر نعش او دعوا می‌کنند. هندوها قصد سوزاندن وی را داشته اما مسلمانان می‌خواهند دفنش کنند. وقتی پارچه را بر می‌دارند، از پیکر او خبری نیست، جز یک دسته گل سرخ که مسلمانان و هندوها آن را بین خود تقسیم می‌کنند!»

روزی قرار بود مهمان یکی از بزرگان «دیره مراد جمالی» شویم. آنجا تا کویته فاصله زیادی داشت. میزبان علاوه بر اینکه رئیس قبیله بود، مقام سیاسی نیز داشت. در طول راه از میان محافظینی که در تنگه‌ها، تپه‌ها و گوشه پل‌ها مستقر شده بودند، عبور کردیم. مقصد در خاک بلوچستان نزدیک سند قرار داشت. کانال بزرگی از رود سند نیمی از آن منطقه را آبیاری می‌کرد. آن دیره به لحاظ کشاورزی غنی بود. در میان هلله و شادی ساکنان منطقه مردان مسلح و ریش سفیدان استقبال کننده به منزل رئیس قبیله وارد شدیم. به محض ورود پذیرائی مختصری از ما به عمل آمد. میزبان هنگام غروب، مرا به مقبره اجدادی خود بُرد. دربان، دروازه آرامگاه را باز کرد. عمارتی تاریخی و مجلل بود. آیات قرآنی، اشعار فارسی و کلام عرفای ایران، بر در و دیوار آن بنا به چشم می‌خورد. مشاهده جلوه‌های ادب فارسی در قلب پاکستان جالب توجه بود. قرار گذاشتند صبح روز بعد به شکار پرنده‌گان مخصوصاً هوبره بروند. بعد از صرف صبحانه حرکت کردیم. چند جیب با تعدادی تیرانداز و تجهیزات کامل هم زمان در مسیرهای موازی صحرای پهناوری را با سرعت پیش گرفتند. هنگام دیدن پرنده‌گان تیراندازان بی‌درنگ اقدام به شکار می‌کردند. صحرا به

قدری وسیع و صاف بود که هیچکس جز اهل محل قادر به تشخیص جهات جغرافیایی آن نبود. از صبح تا نزدیک ظهر صحرانوردی کردیم. به قدری صاف بود که گویی خیره‌ترین مهندس دانان سطح آن را برای باند فرودگاه آماده کرده بودند. ما را به مزرعه‌ای بزرگ و سرسبز در دل بیابان رساندند. طولی نکشید، بقیه شکارچیان یکی پس از دیگری به ما ملحق شدند. در آنجا دو چادر برپا گردیده بود، در تمامی عمر به بزرگی آنها ندیده بودم. خیمه اولی مخصوص نشستن بود که با قالیه‌های قیمتی مفروش شده و دور تا دور آن را پستی گذاشته بودند. پس از کمی گفتگو برای صرف نهار ما را از در رابط به چادر بزرگ دیگری راهنمایی کردند. در آنجا متنوع‌ترین سفره را گسترانیده بودند. گوشت انواع پرندگان اهلی و وحشی از پخته، سرخ شده و کبابی تا مسخ شده و مُثله و دگرگون گردیده در اشکال و رنگ‌های گوناگون تدارک دیده شده بود. مهمانان نمی‌دانستند چه بخورند. من هم به اقتضای عادت‌م چندان رغبتی نسبت به خوردنی‌های آن سفره نداشتم. پس از صرف نهار به گفتگو پرداختیم. بعد از خدا حافظی با ریش سفیدان به کویته برگشتیم. در بین راه تمام فکرم متوجه آن ضیافت مسرفانه بود. شاید در دیره مراد جمالی تنها رئیس قبیله بود که می‌توانست چنان سفره‌ای را بگستراند.

روز بعد تصمیم گرفتیم رئیس ساراوان را بینیم چون به سفر رفته بود با برادر وی ملاقات کردم. مرد مهربانی بود. اطلاعات زیادی نسبت به فرهنگ و زبان فارسی داشت. گفت: قوم و خویشم در خراسان هستند. از هر دری با هم گفتگو کردیم. پرسیدم: در پائین شهر کویته نه‌ری دیدم، مانند قیر سیاه و مثل جنازه بدبو بود. آب آن کجا می‌رود؟ گفت: وارد زمین‌های زراعتی من می‌شود. محصول من دو برابر حاصل دیگران است. گندم این زمین هم خیلی درشت است، هم خیلی سفید. گفتم: شگفت دارم از کارگاهی که از آن آب سیاه کثیف و بدبو این گندم سفید چاق و معطر را به وجود می‌آورد. بعد از کمی قدم زدن و تماشای درختان و گیاهان خانگی ایشان و تشکر از محبت‌های او به استراحتگاه خود بازگشتم.

مصمم شدم با نواب خیر بخش مری (رئیس قبیله مری و رهبر جبهه

آزادبخش بلوچستان پاکستان) نیز ملاقات کنم. او در دوره نجیب با نیروهای خود در افغانستان تبعید بود. ظرف آن مدت تحت حمایت او قرار گرفته اما از بخت بدش نجیب توسط نیروهای مجاهدین اسلامی اسیر شده و خیربخش ناچار با خدمه و نیروهایش به میان بلوچهای افغانستان در حاشیه مرز باز می‌گردد. پس از مدتی تعدادی از سرداران و نوابهای بلوچستان با یک فروند هواپیمای نظامی به افغانستان رفته، خیر بخش را به پاکستان آوردند. طرفداران او که مخالف حکومت بودند، هنگام نشستن هواپیما در فرودگاه کویته پرچم پاکستان را از بام فرودگاه پائین آورده و به جای آن پرچم استقلال طلبانه خود را نصب کردند. این ماجرا زودگذر بود و حکومت اوضاع را تحت کنترل در آورد.

در روزهای اول، ملاقات های زیادی داشت، بنابراین تماس با وی آسان نبود. می‌خواستم یک نواب قدرتمند مری را با روحیه خاص قبیله‌ای از نزدیک ببینم. شنیده بودم هم نواب مزبور و هم محافظین وی دارای صلابت ویژه ای هستند. نگاه کردن به چشمان مردی که مورد پرستش فدائیان خود بود بنظر جالب می‌آمد.

سرانجام وقت ملاقات گرفته، راهی اقامتگاه او شدیم. به صدمتری محل اقامت وی رسیدیم. از آنجا به بعد ماشین اجازه نداشت جلوتر برود. ناچار از کوچه‌یی طولانی که دیوار گوشتی آن را افراد مری با ریش بلند و زلف دراز و نگاه‌های ترسناک تشکیل داده بودند، عبور کرده به طرف قرارگاه نواب گام برداشتم. اسلحه محافظین آماده شلیک بود. جنگجویان محافظ نواب گویی در کره زمین غیر از او عزیز دیگری ندارند. نواب مری حتی یک قدم به استقبال من نیامد. شاید این واکنش چند علت داشت: یکی تکبر او و دیگر آنکه در غائله قدیم بلوچستان پاکستان هواپیماهای جنگی شاه ایران، نیروهای رهایی بخش بلوچستان را بمباران کرده بودند، علاوه بر این، داغ سرنگونی و اسارت نجیب هنوز در دل او التیام نیافته بود.

خیر بخش مثل نواب بوگتی، کهنسال، بلند قامت و با صلابت بود. با سکوت پذیرایی می‌شدم تا سؤال نمی‌کردم، حرفی نمی‌زد. نگران بودم حرف‌هایم تمام شود. انرژی زیادی در این ملاقات صرف کردم. تنها ضیافت سوت و کوری بود که در

بلوچستان پاکستان داشتیم، چرا که رهبران بلوچ و پشتو در محبت به مهمان، سنگ تمام می گذارند، شاید نواب مری با توجه به ذهنیت های خود حق داشت که آنگونه رفتاری را داشته باشد. بدون هیچ تعارف یا بدرقه ای خداحافظی کرده، از همان دالان گوشتی- فلزی برگشتم. هر لحظه احساس می کردم عوامل او در نظر دارند مرا گروگان گرفته، به متروکه ترین مناطق پاکستان یعنی «مری» ببرند، در نهایت دیدار با خیر بخش به خیر گذشت.

یک بار هم به منزل سرداری از پشتون ها که رئیس قبیله ناصر بود رفتیم. با آغوش باز ما را پذیرفت. مثل بلوچ ها نسبت به فرهنگ ایرانی آگاهی زیادی داشت. درباره هویت و نزدیکی رسوم شرقی ها با هم به گفتگو نشستیم. به نظرا و روابط معنوی جوامع پاکستان و ایران بسیار حسنه است. پس از یک گفتگوی گرم به اطاق پذیرایی هدایت شدیم. میز نهارمان دایره ای شکل و دو طبقه بود. هر گاه قصد می کردم با چرخاندن میز، خوراک دلخواه را جلو خود بیاورم، درست هنگامی که چنگال را به طرف غذا می بردم، مهمان دیگر میز را به چرخش درآورده تا او هم غذای باب میل خود را بردارد، در نتیجه بلا تکلیف می ماندم. تا این که به قول خودشان مو سفید مجلس برای ختم غذا «الحمدالله» گفت. عده ای سیر، برخی نیم سیر، دست از غذا کشیدند. بعد از صرف نهار یکی از مهمان ها گفت: میز غذا خوری قشنگی است. در دل گفتم: نه برای نیم سیرها.

مدت ها شرایط برای ورود به افغانستان مخصوصاً از طریق جنوب یعنی از مدخل «اسپین بولدک»^۱ نامساعد بود. افرادی که توسط بلدی ها وارد افغانستان شده به سر نوشت شومی دچار می گردیدند، تا جایی که برای اطمینان از سالم رسیدن مسافر به قلب افغانستان از روش مبادله «پاره اسکناس» استفاده می کردند. ما هم تا رسیدن زمان مساعد می بایستی حوصله به خرج دهیم.

یک شب رئیس قبیله «بریج» مرا به منزل خود دعوت کرد. از قضا یک مرد اسکاتلندی هم مهمان وی بود. او به رسم کشور خود به جای شلوار، دامنی به پا

۱- نخستین نقطه مرزی در داخل خاک افغانستان.

داشت. رئیس قبیله که شوخ طبع بود، گاهگاهی سر به سر او می گذاشت. یک بار هم برای آنکه مهمانان را بخنداند، چادری آورده و روی زانوهای او انداخت تا به اصطلاح از وی ستر عورت کند! در این مهمانی میزبان به علت تعلقات دیرینه فرهنگی بین مردم ایران و پاکستان در مقایسه با دیگر مهمانان، به ما توجه بیشتری داشت. نحوه رسیدن سردارها به منصب سرداری اشکال مختلفی دارد. عده ای از آنها نوایی یا سرداری را به ارث می برند. گروهی دیگر به دنبال تحقق مصلحت های سیاسی یا بند و بست های محلی به این سمت می رسند. گاهی هم جانشین، مقام خود را به علل مختلف از جمله احساس بی نیازی یا تحت شرایط دیگر به یکی از بستگان احاله می نماید، مانند «عطاء الله مینگل^۱» که مقام خود را به عمویش داده و با این کار اعتبار زیادی را کسب می کند. گاهی هم وراثت در یک مقطع خاص توانایی سردار شدن را ندارد. در این صورت تا رسیدن او به حد رشد و اعطای اختیار و قبول مسئولیت برای او قیّم تعیین می کنند. این قیّم ها در تاریخ منطقه مسایل و مشکلاتی را ایجاد کرده اند. بطور مثال گویند: «دودا خان» از قبیله «زهری» بعد از مرگ پدر زیر نظر عمویش سفرخان قرار می گیرد و چون دودا مثل خاری در چشم عمو بوده، سفرخان سعی می کند هر طور شده او را به دنیای دیگر بفرستد. روزی که دودا عازم کویته است به دستور عمو، ساریان چنان ضربه ای به شتر می زند که مانند یک توپ از بالای شتر به ته دره سقوط می کند، لکن سرنوشت او مرگ نیست. به قول معروف چوب می شکنند ولی سر مار زنده می ماند. دودا بعدها همه سرداران دشمن را قلع و قمع کرده و خود بر اریکه قدرت جای می گیرد. در دوره ی حکومت ایوب خان (رئیس جمهور پاکستان) دودا زندانی می شود. در غیاب او سفرخان با از میان برداشتن طرفداران برادر زاده و دشمنان خود یاغی کوهستان ها شده و نعره مستانه سر می دهد. مدت ها به قافله ها و کاروان ها شبیخون زده اموال آنها را غارت می کند. هرگاه نیروهای دولتی مخفیگاه او را می یافتند، فوراً محل خود را ترک و در

۱- رئیس قبیله بزرگ مینگل که دارای مقام و نفوذ سیاسی است.

شکاف دیگری کمین می‌کرد. عملیات تعقیب در کوهستان‌های سنگلاخی بلوچستان بسیار دشوار بوده است. آب به آسانی پیدا نشده و بردن سلاح نیمه سنگین هم به چنان جاهایی دشوار بوده است. سرانجام دوداخان پس از رهایی از زندان دار و دسته سفرخان را تار و مار می‌کند.

در میان سرداران بلوچستان بعضی دارای مشاغل سیاسی و گروهی صاحب اندیشه‌های سیاسی بوده، از جمله: غوث بخش بیزنجو (متوفی^۱) معروف به «بابای بلوچستان»، سردار عطاء الله مینگل، نواب خیربخش مری و نواب اکبرخان بوگتی.

در تاریخ این سرزمین معدودی از رهبران بلوچ و پشتو نظرات شنیدنی جالبی داشته اند مانند: خان عبدالصمدخان اچکزئی معروف به «بابای پشتو^۱» که روزگاری با نفوذترین پشتوی بلوچستان بوده است و یا غوث بخش بیزنجو که روزی خطاب به مقامات دولت مرکزی می‌گوید: «... شما تا کی به حکم خود و قوانین ظالمانه خواسته‌های مردم را دفن می‌کنید؟ روح مردم تا کی این شلاق‌ها را تحمل خواهد کرد؟ این تاریکی‌ها تا کی از نور جلوگیری می‌کنند؟» نقطه مقابل این چهره‌ها رؤسای قبایلی هستند که از شئونات والای انسانی به دور بوده اند، بطور مثال هر چند در نظام بلوچستان معمولاً برای دزد، پناهگاهی وجود ندارد، اما شنیدم بعضی از سرداران گروه‌هایی دزد داشته که از وجود آنها جهت امیال شیطانی خود استفاده کرده اند. می‌گویند بعضی از سردارها یک دست خود را روی نبض قبیله گذاشته و دست دیگر شان در جیب حکومت است. به وجهه خود در میان قبیله حساسیت ویژه ای داشته و ضرب المثل آنها: «جان برود، آبرو نرود» می‌باشد.

از خصوصیات بعضی از نواب‌ها و سردارها، لجبازی و کینه توزی است. سرداران جز همتایان خود هیچ کس را لایق احوالپرسی نمی‌دانند. گویند نواب یکی از قبایل ساراوان عادت داشته است که اگر شخصی از قبیله‌ی دیگر با زنی از قبیله‌ی او ازدواج می‌کرد تا آخر عمر با آن شخص رابطه برقرار نمی‌کرد! یا اگر یک مأمور دولتی در

۱- منظور بابای پشتوهای بلوچستان است.

ملاقات با او تمامی القاب بلوچی وی را محترمانه به کار نمی‌برد، تا آخر خدمت به صورت آن مأمور نگاه نمی‌کرد. شاید رسم‌های ناجور انتقام را همین سردارها رواج داده‌اند. نقش مادران نیز کم رنگ نیست. بدین شکل که صبر می‌کند طفل شیرخوار و پدر کشته‌اش بالغ شده آنگاه قصه قتل پدر را برایش تعریف می‌کند. پسر سلاح برداشته حتی پس از گذشت بیست یا سی سال از واقعه به سراغ قاتل پدر رفته و او را در هر جا پیدا کرده به قتل می‌رساند.

نظام سرداری قدمتی طولانی دارد. تا زمانی که انگلیسی‌ها در این سرزمین حضور داشته، تلاش کرده‌اند که به آن شکل قانونی دهند. بعد از رفتن آنها با اعمال نفوذ سردارها که در عین حال قوه‌ی مقننه و قضائیه را یک جا در اختیار دارند، این نظام حفظ گردیده است. اساساً بافت بلوچستان پاکستان، نوع زندگی، دوری نقاط از یکدیگر و ناامنی محیط باعث شده که دولت مرکزی به وجود سردارها و نظام اجرائی آنها نیازمند باشد. می‌گویند که دولت مرکزی با پرداخت مستمری به بعضی از آنها خواسته‌های خود را در این مناطق آسان‌تر پیاده می‌کند. سرداران به لحاظ تدابیر خارج از محدودهٔ قبیله، وابسته به تشکیلات عرفی خان قلات می‌باشند.

بلوچستان در مجموع یا یک سیستم غیر رسمی شبه نظامی (سرداری) اداره می‌شود. با گذشت زمان هنوز تغییر چشم‌گیری در بافت آن به وجود نیامده است. مردم بلوچ شرایط سخت محیط را تحمل می‌کنند. آنها به رسومات قبیله‌ای و احترام به سردار و نواب خو گرفته‌اند. اکثر سکنه بلوچستان با اجرای قوانین مخالف بوده و دوست دارند به دور از نظارت دولت، مسائل خود را فیصله دهند. سردارها و ملک‌ها به میل خود از مردم مالیات گرفته و به دلخواه خود به دولت پرداخت می‌کنند! تمام امور در محضر آنان حل و فصل می‌شوند، مثلاً اگر در حریم قبیله جرم یا جنایتی اتفاق افتد، سردار مسئول شناخته شده و بایستی در برابر دولت جوابگو باشد.

در گذر زمان برای کمک به سردارها، پلیس قبایلی بوجود آمد و محاکمه به جرگه محول شد. اکنون نیز رئیس قبیله به عنوان اعمال‌کننده‌ی تصمیمات جرگه ایفای نقش می‌کند. در مقابل، دولت نیز حق سرپرستی را برای خود محفوظ داشته

است. سردارها بیشتر خدمتگزار دولت هستند تا رئیس قبیله. جرگه یک حکومت محلی است که برای اداره امور داخلی قبیله تدارک دیده شده است. این تشکل غیر دولتی، خاص بلوچستان نیست. در مناطق پشتو نشین دو کشور پاکستان و افغانستان و حتی در هند نیز وجود داشته است. سردار، در عین حال قاضی جرگه^۱ هم می‌باشد. کمکی که انگلیسی‌ها به نظام جرگه داری کردند، آن بود که مقداری از خودکامگی و خودسری سردار را کم کردند تا به تنهایی در این سیستم تصمیم گیرنده نباشد. علاوه بر ریاست جرگه عضویت در آن نیز اهمیت ویژه ای داشته و امتیاز محسوب می‌گردد.

در گذشته نظام جرگه آسان‌ترین شیوه تأمین عدالت بوده که در کوتاه‌ترین مدت ممکن مسائل را حل و فصل کرده است. می‌گویند در قدیم اعضای جرگه نمایندگان واقعی مردم بوده اند. وابستگی‌ها به قدری شدید بوده که عضو جرگه هیچ وقت منافع قبیله یا فردی از آن را مورد معامله قرار نمی‌داده است. در نظام مزبور مسئولیت جمعی وجود داشته است. اگر کسی حادثه آفرینی کرده، نه تنها او بلکه مجموعه قبیله مسئول شناخته شده است. این مسئولیت جمعی در عمل وجود داشته است.

طی سال‌های اخیر ضربات زیادی به نظام جرگه وارد آمده و پا به پای کم شدن قدرت بعضی از سردارها، شیوهی جرگه نیز از جامعیت و قدرت گذشته‌اش تنزل یافته است. هم زمان دولت مرکزی و حکومت ایالتی نیز تحت فشار افشار روشنفکر جامعه قرار گرفته تا به طریقی دامنه‌ی نفوذ قوه قضائیه به اعماق روستاها گسترش پیدا کند یعنی مناطق قبایلی و روستایی هم مانند شهرها زیر پوشش عدالت فراگیر درآیند، اما تحریکات سرداران مانع از این اقدام شده است.

توجه به اسطوره‌ها و پیرها از خصوصیات مشترک دو قوم بلوچ و پشتو است که در مواردی با احساسات مردم در آمیخته، شکل عامیانه قومی به خود می‌گیرد. در

۱- جرگه در هند پانچایات نامیده می‌شود.

هیچ جا به اندازه‌ی بلوچستان کلمه «ملنگ» ندیدم. ملنگ در این سرزمین به جای آن که جنبه درویش مسلکی داشته باشد، قلندری است که حال خراباتی و لابلالی دارد. او هر قدر بی قیدتر باشد، بیشتر دلخواه می باشد. عنوان ملنگ آنقدر پر جاذبه است که بر بدنه‌ی بسیاری از اتوبوس‌ها و کامیون‌ها یا بر در و دیوار خیلی از اماکن و غذاخوری‌ها دیده می‌شود.

دراویش سهروردیه، قادریه، نقشبندیه و قبور آنها مورد احترام پشتوها و بلوچ‌ها قرار دارند. بلوچ‌ها بیشتر از دیگر اقوام به پیرها و ملنگ‌ها عزت گذاشته و مزار عرفادر مناطق آنها محلّ روی آوری است. اگر چه صوفیان همواره مورد توجه بلوچ‌ها واقع شده، لکن خاستگاه عده زیادی از پیرها مناطق پشتو نشین است. عنوان‌های پیر، شی، فقیر، سخی، خواجه، بابا، ملنگ و سید، مراتبی معنوی هستند که از میان آنها پیری، درویشی و ولایت تا حدودی ارثی می‌باشند.

چون هدف ما خروج از پاکستان و ورود به افغانستان بوده، با توکل به خدا می‌بایستی خود را برای عزیمت به مرز آماده ترکینیم. برای رسیدن به «چمن» در مرز افغانستان و پاکستان به سمت «پشین» حرکت کردیم.

در پاکستان دو پشین (پشین یا پشن) وجود دارد، یکی در نزدیکی مرز ایران و پاکستان و دوّمی شهر کوچکی است که ما باید از آن عبور کرده تا به چمن برسیم. به درستی نمی‌دانم کدام یک از این دو شهر بوده که فردوسی از آن یاد کرده است. جنگ پشن یا پشین شهرت تاریخی دارد. می‌گویند، در مسابقه‌ای که بین سه شاعر یعنی فرّخی، عسجدی و فردوسی صورت گرفته، ظاهراً عنصری ملک الشعرا دربار غزنوی می‌خواهد شاعران را وادار به طبع آزمایی کند. او مصرعی ساخته و از شاعران مزبور می‌خواهد هر یک نیم بیتی به همان وزن و قافیه درست کنند تا سراینده زیبا‌ترین مصرع مورد تشویق قرار گیرد.

عنصری می‌گوید :

چون عارض تو ماه نباشد روشن

فرخی:

مانند رُخت گل نبود در گلشن

عسجدی:

مژگانگت گذر همی کند از جوشن

فردوسی:

مانند سنان گیو در جنگ پشن

که ظاهراً مصرع فردوسی دلنشین‌تر واقع می‌شود. البته این موضوع یک نقل تاریخی است که به اشکال مختلف مطرح شده است.

پشین به کوپته نزدیک است. در این شهر سادات محترمی زندگی می‌کنند. از ویژگی‌های مردم آن توجه عالمانه به واقعه‌ی کربلا است. آب و هوای این منطقه مطبوع است و فرماندار کوپته در آن شهرک استراحتگاهی دارد که دارای فضایی سرسبز و زیبا می‌باشد. اکثریت قریب به اتفاق مردم پشین پشتو می‌باشند. پشتوهای شمال بلوچستان بیشتر از قبایل اچکزایی، کاکر،ترین، شیرانی و ناصر هستند. رهبر فعلی پشتوهای این شهر و مناطق اطراف آن محمودخان اچکزایی پسر عبدالصمد خان اچکزایی است که در دوره‌ی مبارزات مسلمانان علیه انگلیسی‌ها رشادت‌هایی را از خود نشان داده است. پشین یک شهرک بین راهی است که توقف ما در آن کوتاه مدت می‌باشد.

پس از عبور از گردنه‌ی «خوجک» و قبل از رسیدن به شهر کوچک «چمن» در مرز پاکستان و افغانستان اتوبوس‌هایی که از کنار ما می‌گذشتند علاوه بر اینکه پر از مسافر بودند، تعداد زیادی به در و پنجره و باربند و سپر آن‌ها چسبیده و یا آویزان بودند، منظره هولناک بود.

چمن بازاری پر از اجناس قاچاق داشت. ممکن است سؤال شود افغانستان کارخانه زیادی ندارد، پس این همه اجناس از کجا می‌آید؟ پاسخ اینست که طبق یک توافق بین المللی، واردات این کشور به صورت پلمب شده از خاک پاکستان ترانزیت می‌شود. این اجناس از مرز خیبر وارد افغانستان می‌شوند اما چون در آنجا قدرت

خرید و جذب کالا وجود ندارد، به محض ورود، همان اجناس از نقاط مختلف مرزی ایالات سرحد و بلوچستان به پاکستان قاچاق می‌شوند.

هندوها سال‌ها در چمن به کار تجارت اشتغال داشته‌اند. وجود آثاری از آنها در این شهر کوچک نشان دهنده‌ی دامنه نفوذ هند قدیم تا آنجا است. حکومت هند مخصوصاً در دوره‌ی انگلیسی‌ها به این مناطق توجه زیادی داشته و افغانستان بازار عمده کالاهای این کشور بوده است.

در این شهر کوچک مرزی هر نوع کاری انجام می‌گیرد. ماشین قاچاق شده از افغانستان موتورش عوض می‌شود، اتومبیل بنزینی به دیزلی مبدل می‌گردد، تفنگ بادی به گلوله زنی تبدیل می‌شود و... علاوه بر ایجاد تغییرات، انواع تعمیرات هم صورت می‌گیرد، شاید در آنجا حتی^۱ «تعمیر انواع شعر پذیرفته شود».

یکی از تجار چمن سیک خوش مشربی بود. به سراغ او رفتم تا تاریخچه‌ی ای از این فرقه را برایم تعریف کند. او گفت: «در زمانی نه چندان دور شخصی به نام «نانک» در هند زندگی می‌کرده است. سعی او این بوده که هندوها و مسلمانان را به هم نزدیک کند. نانک در دوره‌ی «بابر» بنیانگذار سلسله سلاطین مغولی هند زندگی می‌کرده است. پس از او پنج معلم روحانی دیگر رهبری سیک‌ها را به عهده می‌گیرند. سیک‌ها موی سر و ریش را به پیروی از دانشمندان قدیمی خود کوتاه نمی‌کنند. معمولاً خنجری به اسم «کِرپان» همراه دارند. مردمی شجاع و تاجر پیشه هستند. در دوره‌ی اکبرشاه که به همه‌ی مذاهب احترام گذاشته می‌شود، سیک‌ها نیز مورد توجه قرار می‌گیرند. تا جایی که در شهر «امریتسار»^۱ زمینی برای احداث معبد به آنها واگذار می‌شود. این شهر از مکان‌های مهم زیارتی آنها می‌باشد. سیک‌ها صلح جو بوده لکن پس از حکومت سلاطین مغول با آنها بدرفتاری کرده‌اند، به همین دلیل در گذر زمان کمی خشن و ستیزه جو شده‌اند. سیک تا غسل تعمید نکنند، لقب

۱- شهری در هند، نزدیک مرز پاکستان.

«سینگه^۱» به او داده نمی‌شود. امروزه آنها جمعیت زیادی هستند که اکثراً در پنجاب هند زندگی می‌کنند. در تجارت و ارتش نفوذ قابل توجهی دارند. معبد آنان را «گوردواره» می‌گویند. دستار یا عمامه‌ی سیک‌ها رنگ‌های مختلف دارد.» بیشتر از این مجال شرح و بیان نداشت. از او قدردانی کرده، برای ورود به خاک افغانستان که در چند قدمی ما قرار داشت، آماده شدیم.

شهرک مقابل چمن «اسپین بولدک» نام دارد. شنیده بودم در این حوالی یک بار دو هنگ مسلح در زمانی کوتاه ناپدید شدند. با سلاح دعا عازم شدم. در اسپین بولدک به منزل پشتویی به اسم دُرّ محمد رفتیم. او با مغولی‌آشنایی قدیمی داشت. مردی مهمان‌نواز و خون‌گرم بود. با آنکه از لحاظ مالی به قول معروف آه در بساط نداشت، اما برای او ورود مهمان، یک شادمانی زایدالوصف بود. پس از صرف شام خواستم خاطره‌ای شیرین برایم تعریف کند. دُرّ محمد گفت: «یک بار در همین حوالی به مردی روستایی برخورد کردم. هر دو یک مقصد داشتیم. آن موقع کارم نی‌نوازی بود. روستایی گفت به شرطی تو را سوار الاغ خود می‌کنم که آهنگ خوبی برایم بنوازی. قبول کردم. مرا سوار الاغ کرد. چند آهنگی که می‌دانستم، یکی پس از دیگری نواختم. هیچکدام خوشایند او واقع نشد. تصمیم گرفت مرا از الاغ پیاده کند. گفتم: صبرکن، آهنگ دیگری هم دارم، شاید دلخواه تو باشد. قبول کرد. آهنگی از دشنام علیه او ساخته و درنی دمیدم. اتفاقاً از آن لذت برده و خوشحال شد! او تا مقصد مرا از الاغ پیاده نکرد.»

از هم صحبتی با دُرّ محمد خسته نمی‌شدم. او پشت سر هم صحنه‌های به یاد ماندنی زندگی خود را تعریف می‌کرد. ما هم به قول معروف از خنده روده بُر می‌شدیم. حرف‌های دُرّ محمد آنقدر دلچسب بود که تا نزدیکی صبح نخوابیدیم، تا اینکه خروس دُرّ محمد وقت اذان صبح را اعلام کرد. نماز را به جا آورده، پس از شکر خدا به خاطر همه چیز به خصوص الطاف ویژه اش در این سفر، به خواب رفتیم. از وقتی که قدم در خاک افغانستان گذاشته، احساس کردم بویی به مشام می‌

۱- سینگ تلفظ می‌شود و به معنای شیر است.

رسد. دچار تنگی نفس شده بودم. از مغولی پرسیدم: تو بویی حس نمی‌کنی؟ گفت: چه بویی؟ گفتم: بوی اجانب، بوی پس ماندگی، بوی جنگ‌های طولانی، بوی خون‌های ریخته در آسیاب قدرت‌ها، بوی دل‌های کباب شده، بوی آزمایش سلاح در توره بوره^۱، بوی باروت نشسته بر سر و دست شکسته بت‌های بامیان، بوی مدنیته سوخته. هم زمان به یاد توصیف اقبال از قندهار گذشته افتادم:

رنگها، بوها، هواها، آبها آنها تابنده چون سیماب‌ها

مغولی پرسید: چرا بیگانگان این سرزمین را مورد تجاوز قرار دادند؟ چرا آمدند، کشتند، سوختند، خراب کردند و رفتند؟ دیگر چه می‌خواهند؟ چرا در این خانواده بزرگ نفاق افکندند؟ چرا آن دستجات دینی را درست کرده به جان یکدیگر انداختند؟ چرا طالبان را زائیدند؟ به چه دلیل آنها را می‌رانند؟ به کدام گناه یک فرهنگ کهن را علیل کردند؟ گفتم: هیچ دلیل منطقی ندارند. آنها مثل مغول‌ها آمدند، کشتند، کردند، سوختند، اما نرفتند!

آن روز در فکر تدارکات راه بودم. شب دیگری نیز همان جا بیتوته کرده تا تدابیر سفر را کامل گردانم. اکنون گذشته پر ماجرای قندهار را در قالب یادداشت‌هایی که از کتابهای مستند فارسی، اردو و انگلیسی استخراج کرده ورق می‌زنم. آری سخن از منطقه وسیع قندهار است. فارسی زبان‌ها مردم قندهار را «افغان»، هندی‌ها آنها را «پتان»، شمال هند آنها را «روهیله» و عرب‌ها آنها را «سلیمانی» می‌گویند. قدیمی‌ترین نام قندهار بر اساس مندرجات کتب تاریخی «رخج» بوده است. نام فعلی قندهار مرکب از «قند» و «هار» می‌باشد که به معنای رشته قند (گردن بند قند) است. مرحوم دهخدا در رابطه با این شهر اشعاری را گزینده کرده است که من دو بیت از آنها را درج می‌کنم:

در آمد به آن شهر مینو سرشت
که ترکان خوانند گنگ بهشت
هوایی در آن دید چون نوبهار

پرستشگهی نام آن قندهار

بر اساس بررسی های صاحب نظران بومی، پشتوها ساکنین اولیه این شهر نبوده اند بلکه در قرن پانزدهم غلجائیان در شمال و ابدالی ها در جنوب و غرب شهر ساکن شده اند. علت آن است که این دو قبیله قدرتمند به وادی حاصلخیز رود ارغنداب چشم دوخته بودند. اینجا شهری است که روزی از آئین های بودا و زرتشت متأثر بوده است. آثار تفکر بودایی از کتیبه آشوکا و زردشتی در بقایای آتشکده های مجوسی یافت شده است. قندهار در سال ۱۱۷۴ ق توسط احمدشاه ابدالی بنا گردید. معماران آن ایرانی و هندی بوده اند.

گویند احمد شاه افغان شهری را که نادر ساخته بود خراب کرده و در نزدیکی آن طرح شهر جدیدی را می ریزد. وی در درون این شهر طایفه هندو، جماعت شیعه و قلیلی افغان جای داد. در دوره صفویه این شهر مورد نزاع میان ایران و هند واقع می شود. در سال ۱۳۳۳ برج ها و قلعه ها و حصارهای آن توسط عبدالغنی نامی که رئیس تنظیمه وقت بوده است با خاک یکسان می شود. قندهار با داشتن آب فراوان، خاک مساعد، هوای خوش، استقرار در مسیر عبور و مرور کاروان های تجاری و دارا بودن سدها و موانع دفاع طبیعی در طول تاریخ، جمعیت های زیادی را به این بهشت کوچک جلب کرده و مدنیت های مختلفی در آن بوجود آمده است. وقتی صحبت از قندهار دلنشین به میان می آید منظور شهر قندهار است نه جنوب آن که بیابان و زندگی در آن دشوار می باشد.

قندهار به گفته بعضی از حاکمان افغانستان، پیشانی کشور به حساب می آمده، شهری است سردارخیز با سردارانی که اکثراً بویی از عدالت نبرده و فرمانروایانی ظالم بوده اند، آن قدر ستمگر که هرگاه یکی از آنها عوض شده و دیگری به جایش آمده، مردم این ضرب المثلی داشته اند: «گرگ رفت و پلنگ آمد».

این شهر، عبدالرحمن را داشته است که برخلاف عرف کهن آن دیار، حرمت «بست» را در مکان خرقه شریف می شکند. از این نقض سنت معلوم می شود تا چه حد گمراه بوده است. عبدالرحمن استعداد چنگیز بودن را داشته است. مردی بی رحم

و کوتاه فکر تا جایی که گوید: «... خیلی کند ذهن بودم. از خواندن درس نفرت داشتم... هر چه امروز خوانده، فردا فراموش می کردم و ...» او افغان ها را کشت، اسیر کرد یا به کنیزی برد تا جایی که به صراحت اظهار داشته است: « بعد از من دیگر مردی وجود ندارد که حکومت را در دست گیرد، مگر پیره زنی!...» زبردستان چنین حکامی نیز دست کمی از آنها نداشته اند. یک بار زنی که فرزندش را کشته اند برای دادخواهی نزد عبدالرشیدنامی که فرمانده هنگ بوده رفته او با شمشیر آن زن بیچاره را در چند نقطه مجروح می کند.

حکمرانان خود کامه گاهی دستور داده که هندوها حق سوارشدن بر اسب را ندارند و اگر ضرورت داشته که سوار شوند، اسب آنها بایستی بدون زین باشد. آنگونه ضعیف آزار بوده اند که یک بار هندویی را که ششصد روپیه بدهکار دولت بوده، در بازار شهر به حالت واژگون آویزان کرده و دهانش را از گوشت گاو پُر می کنند! چرا که می دانند هندوها از آزار گاو ناراحت شده و این حیوان را مقدس می دارند. اقلیتها در قندهار کمتر در امنیت بسر برده اند، نقل است شخصی به نام حامی طوقی یک نفره هزاره را با وعده واگذاری زمین رزاعتی اغفال کرده، در بین راه او را کشته و همسرش را به عنوان کنیز به فروش می رساند. آنقدر بی رحم بوده اند که سادات هزاره زندانی را که از کابل به آنجا منتقل شده اند، مدتها پس از مرگ در انتظار تابوت گذاشته اند! در آنجا، روزگاری خودسری و اجحاف تا حدی بوده است که اگر حکومت دستور می داده دو ساعت از دشمن کشتار کنند، عاملان دو روز آدم می کشته اند. جنازه های بر زمین ماند را هم دفن نمی کرده تا سگ ها گرسنه نمانند!

قندهار جایی است که چنگیز، تیمور، نادر، احمدشاه، عبدالرحمن و ملاعمر را دیده و خاکش به هیچ ظالمی وفا نکرده است. در مجموع هر چه از قساوت قلب زورگویانش گفته اند باز هم کم است. کدام ستمگر تاریخ، اول کسی را می کشد، بعد ریش او را می سوزاند و سپس او را به دار می زند؟! شنیده ایم که فرامرز را مرده

بردار کرده اند اما دیگر ریش او را نسوزاندند.

بد نیست بدانیم که قبایل مهم قندهار در چه قسمت هایی استقرار دارند. پوپل زی در ارغنداب و بخش غربی رود هیرمند، هلیکوزی (الکوزی) در مشرق قندهار، بار کزایی و اچکزایی در جنوب، هوتک و نورزایی در ارتفاعات شمال قندهار، در گرمسیرات جنوب این منطقه نیز ادوزایی ها اسکان دارند. روسای قبایل سالها کدورت یا نزاع داشته اند. میزان توجه آنها به حقوق مردم بسیار کم بوده است. سخت ترین خصومت ها بین غلجائیان و ابدالی ها (درانی ها) بوده است. ماموران دولتی در گذشته اکثراً از درانی ها بوده اند. بیشتر شاهان و حکام بزرگ افغانستان از جمله میرویس، احمدشاه ابدالی و غیره از این شهر برخاسته اند. قبایل بارکزی، الکوزی، اچکزایی، محمدزی و پوپل زی همواره بر سر کسب قدرت خون یكدیگر را ریخته اند. در این دیار روزی قدرت مانند تویی بین قبایل پوپل زی و سدوزی و بارک زی دست به دست شده است. طولانی ترین نزاعها بین دو خاندان سدوزی و محمدزی بوده است. سرداران پشتو در این شهر همیشه در ترکتازی بوده اند. برای مردم قندهار ده ها نوع آقا بالاسر وجود داشته که از همه بدتر «هرکاره باشی»ها بوده اند. زمانی که حکومت افغانستان به کابل انتقال می یابد، حاکم قندهار را والی، فرمانده سپاهش را سپهسالار و رئیس شهربانی را کوتوال می گفته اند.

هر خان یا ملک زن و فرزندان زیادی داشته است، آنقدر زیاد که گاهی نام آنها را ندانسته بلکه با اشاره فرزندان را فرا می خوانده است. بعضی از فرمانروایان قندهار و شوراوک، (در نزدیکی قندهار) دزدانی نگهداری کرده و آنها را به جاهای مختلف حتی به بلوچستان فرستاده، تا زنان زیردست حاکم قلات را دزدیده به افغانستان بیاورند. اگر بعد از مدتی شوهر موفق به پیدا کردن همسر خود شده می بایست قیمت زن را کامل یا نصف به حاکم بپردازد. کشتن و فروختن زنان تقریباً کاری آسان بوده است. کنیز داری هم تا حدود یکصد سال قبل رواج داشته است. در سال ۱۸۸۳ کوتوال وقت، زن شوهرداری را به زور به منزل خود می برد. او در پاسخ به اعتراض مردم چنین وانمود کرده که زن کنیز خودش بوده است! زورگویان قندهار اگر با کسی دشمنی داشته او را اعدام و بازماندگانش را غلام کرده اند.

قندهار اغلب تحت تأثیر تحولات سیاسی، اقتصادی و نظامی هند بزرگ بوده است. پس از احداث راه آهن حدود چهار هزار شتر اضافی سند و بلوچستان هند به قندهار منتقل شده تا مورد استفاده قرار گیرند. در دوره نفوذ انگلیسی ها شخصی به نام میرهاشم زندگی کرده که گزارشگر آن ها می شود. او خبرهای روزانه را از سیر تا پیاز به فرمانداری کوپته گزارش می داد تا از طریق این شهر به بمبئی منعکس گردند. در این زمان منطقه به شکل دیگری در تب نفاق می سوزد. انگلیسی ها هیچ گاه دست از نیرنگ برنداشته اند. در زمان حکومت امان الله خان جنازه ی طفل وابسته به فرقه ای را در محله فرقه دیگر انداخته تا با این کار بین پیروان مذاهب نزاع بوجود آورند. درباره ی وجود روحیه ی اجنبی پرستی در نهاد برخی از مردم و تمایل آنها به خوش خدمتی برای بیگانگان گویند: «کلنل سنت جان» انگلیسی شمشیری به کمر «سردار شیرعلی خان» می بندد. سردار مزبور می گوید: «امیدوارم به زودی فرصتی به دست آورم که این شمشیر را در راه خدمت به دولت بریتانیا از غلاف بیرون کشم!» هرچند عده قلیلی از مردم این منطقه برای آمدن انگلیسی ها به خاک خود چینه ریخته اند، اما در مجموع افغانستان سرزمین شجاعان بوده است. پشتوها در «میوند» انگلیسی ها را به زانو در آوردند. گویند زنی به نام «ملالی» که به جای پرچمدار مقتول جبهه میوند، بیرق جنگجویان رابه دوش گرفته، می گوید:

«خال سرخی از خون معشوق در رخسار می نشانم

چنان خالی که گلاب سرخ گون، باغ سبز را به شرم در آورد.

اگر در میوند شهید نشدی

به خدا قسم برای شرمساری ترا حفظ می کنند.»

آری قندهار شهر اشعار «لندی» است. لندی ها در ادبیات مردم نُقل محفل

هستند. با هم یک لندی دیگر را بخوانیم:

«با ضربات شمشیر، تکه تکه پیشم بیایی

تا لبان خویش را به تو داده، جراحتهایت را بدوزم

محبوب من، سرش را در راه وطن داد

با زلفان خویش کفن او را می‌دوزم.

جوانا:

اگر بر تو جراحت شمشیرهای بُرنده نیست

قسم به خدا، که به تو لب نمی‌دهم

با تفنگ و شمشیر و با حالت مجروح پیش من بیایی

خبر ننگ تو برایم نیاید.

ای محبوب:

درسنگر خود را شهید کن

من چادرم را بر مزارت خواهم گسترده.

پشتوها دو نهضت ادبی عمده داشته‌اند که هر دو در عناد با بیگانگان اشتراک دارند، یکی «روشانیه» که متأثر از «پیرروشان» است و اولین جنبش ملی پشتو علیه سلطه مغولان گورکانی در سال نهصد و سی و دو هجری بوده و دیگری نهضت «خوشحال خان ختک» در آغاز قرن یازدهم هجری است. اصول ادبیات این نهضت نیز مقاومت در برابر مغولان گورکانی هند می‌باشد. بد نیست به ترجمه قطعه‌ای از شعر خوشحال خان در رابطه با همین مقاومت نظری داشته باشیم:

من دشمن اورنگ زیب شاهم

سر به کوه و بیابان نهاده

در پی نام و ننگ پشتو نامم

اما آنان دنبال مغولان را گرفته‌اند

چون سگ پرسه می‌زنند

در پیرامون مغولان به بوی آتش و نان

به امید ترقی جاه، در پی منند

دست من به آنان^۱ می‌رسد

ولی روان خویش را تباه نمی‌کنم.

۱- منظور حکام مغول می‌باشد.

بوروکرات‌های قندهار در گذشته جلسات اداری خود را هر بار با نکته یا شعری فارسی آغاز می‌کرده‌اند، مثلاً اگر بحث جلسه کشاورزی بوده آنرا با «ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند» شروع کرده‌اند یا اگر موضوع کار و کارگر بوده با «برو کار میکنم مگو چیست کار» و ... البته این مطایبه‌ها بیشتر جنبه لفاظی داشته است. ناگفته نماند که سفیر یکی از کشورها در ایران اظهار داشته است که تکلم درست فارسی توسط قندهاری‌ها آن هم در مرکز افغانستان شگفتی آور است.

حاکمان قندهار به کمک گزارشگران خود که در دروازه‌های شهر مستقر کرده، ورود و خروج افراد زنده و مرده را کنترل می‌کرده‌اند. در این صورت همیشه اطلاعات تازه‌ای از نیروی انسانی داخل قندهار در اختیار داشته‌اند. یکی از راه‌های رساندن پیام‌های حکومت مرکزی به مردم جمع کردن آنها در مسجد جامع بوده است. به این وسیله در مکان مزبور روانشناسان می‌توانستند میزان رضایت آنها را تشخیص دهند. گویند قندهار دوازده محله و در هر محله یک صندوق عرض حال داشته است، اما چون به حکام و مأموران شهر اطمینانی نبوده است، کسی حق نداشته صندوق‌های عرض حال را که می‌بایستی برای رسیدگی به کابل روند، در قندهار بگشاید. صندوق‌ها خالی و در بسته به قندهار آمده بعد از پر شدن به همان صورت به کابل بر گردانده می‌شدند. این صندوق‌ها هر شش ماه یک بار بایستی به کابل انتقال پیدا می‌کردند، اما از آنجا که اکثر مأموران دولت ستم پیشه بوده و اهل محل نیز شاکی، صندوقی که می‌بایستی شش ماهه پر شود، گاهی چهل روزه لبریز شده است.

فعل و انفعالات اقتصادی و اجتماعی در این شهر نیز اکثر اوقات روندی غیر طبیعی داشته است. نقل می‌کنند در سال ۱۸۸۵ کاسب‌ها بطور متوسط ماهانه سی روپیه فروش داشته‌اند، در حالی که اجاره و مالیات آنها در هر ماه یکصد و پنجاه روپیه بوده است! مقررارت مالی این شهر همواره با سخت‌گیری توأم بوده است، مثلاً اگر کسی طلا می‌خریده فوراً او را باز داشت کرده تا معلوم شود آن را از کجا آورده است. کسی هم که در خانه خود طلا داشته اگر رو به موت شده هرگز نمی‌توانسته آن را به فروش رساند.

خشکبار منطقه، مرغوب و فراوان بوده است تا جایی که گویند یک بار امیر کابل چند هزار خروار از این محصول را یکجا خریداری می کند. تولید خشکبار تا اندازه ای بوده که محصولات مزبور به هند، ایران و آسیای میانه نیز صادر می گردیده است. قندهار در گذشته عقابها و اسبهای خوبی داشته است تا جایی که بهترین هدیه فرمانروایان به بزرگان دیگر مناطق بوده اند. در گذر زمان کبک و انار جای گزین آنها شده اند. جنگاندن حیوانات سرگرمی همیشگی آنها بوده است. این عادت به بلوچستان پاکستان هم تسری یافته است.

این شهر سالهای سال از خبر چینی و پیچ پیچ پُر می شود تا جایی که هر واقعه ای که در کابل رخ می داده، خبرش با سرعت بین مردم این منطقه پخش می شده است، شاید علت چنین استعدادی آن بوده است که قندهار بر سر راه شرق و غرب و شمال و جنوب قرار داشته است. خرافات در قندهار بازار گرمی داشته است بطوریکه می گویند: هر گاه یک بیماری واگیردار شیوع پیدا کرده حاکم دستور می داده، چهار گاو را در چهار دروازه ی شهر ذبح کنند تا بدینوسیله خطر مبتلا شدن را از مردم دور گرداند. گاهی هم که احتمال انتشار بیماری وجود داشته است، حکمرانان چون نیروهای خود را بیشتر دوست داشته فوراً آنها را به جاهای دیگر کوچانیده اند.

این شهر به کرات دستخوش بلایای مختلف از جمله بدی معیشت، شیوع وبا، قتل و نا امنی و حملات پی در پی روس ها بوده است که ظرف دو بیست سال گذشته تا حال گریبان گیر مردم منطقه بوده اند. در گذشته برج و باروهای زیادی داشته اما دست آخر به علت حملات پی در پی متجاوزان همانند کابل، عروس هزار داماد می شود. بدنبال این قبیل تعدی ها است که بسیاری از مواریت مدنی خود را از دست می دهد.

در دوره قدرت نمایی دستجات و احزاب مذهبی که قبل از طالبان مدت کوتاهی اداره افغانستان را بصورت دست و پا شکسته عهده دار شدند، بدترین انواع بی رحمی ها به وقوع پیوسته است. تعصبات مذهبی و انتقام گیری های وحشیانه در همه مناطق افغانستان بویژه در شمال مانند حبس اسیران در کانتینرهای فلزی به

مدت طولانی تا مرگ و متعفن شدن از لکه های نازودودنی تاریخ این کشور بوده است. یکی از بومیان گفت: با رهبر حزبی قدرتمند قدم می زدم، چشمم به یک سیاهی افتاد، پرسیدم، چیست؟ گفت: آن پدر سوخته از نیروهای من بود، دزدی کرد، دستور دادم او را زیر تانک له کردند! باقی مانده ستمگران گذشته هنوز در منطقه قندهار به حیات خود ادامه می دهند. ظالمانی که اگر کسی را سر ببرند، پوستش را هم با حوصله می کنند!!

قندهار روزی خاستگاه اصلی طالبان بوده است. طالبانی که یکی از رهبران درجه اولش می گوید: « حرکت زمین به دور خورشید یک ادعای باطل است، وقتی من هر هفته به خانه ام در « لوگر» می روم، خانه را سر جایش می بینم! » در این دوره بعضی ملاها صاحب زرادخانه می شوند تا جایی که هر یک از آنها به نام سلاحی که داشته مشهور می شود، مثلاً ملا ... راکتی یا ملا ... استینگری. در زمان آنها زمین فوتبال قندهار میدان اعدام می شود. زنان به دنبال یک شک بی پایه سنگسار می شوند هر کس موی بلند داشته، به زور و با هزینه خودش در ملأ عام سر تراشی می گردد. اگر کسی با ریش کوتاه برای دادخواهی نزد طالبان می رفته، قضاوت او را نمی پذیرفته اند، گاهی هم زیر عریضه شاکی می نوشته اند: « عارض یک ماه بعد مراجعه کند.» منظور قاضی این بوده که با گذشت یک ماه ریش اش بلند شود! آنها به بهانه نهی از منکر از روی دیوار وارد خانه مردم شده تا تلویزیون ها را بشکنند یا با کتک کاری انگشتر و ساعت را از دست مردان خارج کرده اند. طالبان عقیده دارند، اگر کسی دندان خود را پر کند، وضو و غسل وی درست نیست. در طی حکومت خود تلاش کرده عرف « اندیوالی^۱ » را جایگزین رسم « پشتو نوالی^۲ » نمایند. آنها روزی تبر به دست وارد موزه ها شدند، روز دیگر هم مجسمه های بسیار ارزشمند بامیان^۳ را به توپ بستند. اشعار حافظ را کفر داشتند. یکی گفت: مأموری از طالبان در نزدیکی

۱- وابستگی به فرد خاص.

۲- وابستگی به عرف پشتو.

۳- این تندیس های بسیار بلند در دل کوه کنده شده که به لحاظ میراث فرهنگی از آثار گران بهای تاریخ بشری بودند.

مجدی راه را می بندد تا عابرین را به نماز جماعت وادار نماید، در این هنگام سبکی در حال عبور است، به او می گویند: کاکا چرا به مجد نمی روی؟ وی در جواب می گوید: من سبک هستم، مأمور می گوید: هر چه می خواهی باش، به من مربوط نیست، مسلمان هستی، باید به مسجد بروی!

قندهار اکنون شهر مجروحی است. توطئه های قدرت های بزرگ جهانی هزاران شیار در وحدت مردم آن بوجود آورده است. آمریکایی ها بسیاری از موارث مدنی و فرهنگی آن را به کمک طالبان جاروب کرده اند. شاهین بازی، مرغ بازی، مسابقات خروس جنگی، قهوه خانه نشینی، کشیدن قلیان عقرب، ترنگ تانه، آزمایش سلاح های سنگین هنگام خرید و فروش، تنها میراث های غارت نشده این شهر می باشند.

این شهر نام های گوناگون داشته است: یک زمان «بُست»، یک دوره «نادر آباد»، چند مدتی «احمد شاهی»، گاهی «اشرف البلاد» و سرانجام «قندهار» که در نوشته ها «قندهار» می باشد. قندهار در رقم زدن سیاست افغانستان چه در دوره شاهان و چه در عصر طالبان اثرگذار بوده است. صفحات مهمی از کتاب مقدرات افغانستان در آنجا ورق خورده، ورق می خورد و احتمالاً در آینده نیز ورق خواهد خورد.

روز بعد، پیش از آنکه مسلمانان صبح صادق را تماشا کند یا هندو از بستر برخاسته و به آفتاب احترام بگذارد و یا از کیسه گندم خود، ارزاق مورچه ها را تقسیم کند، مغولی را بیدار کردم. پس از ادای نماز، توشه را جمع آوری کرده به راه افتادیم. در حالیکه گرسنگان از مقابل چشمم دور نمی شدند، داشتم جنوب افغانستان را زیر پا می گذاشتم، سرزمینی که روزگاری هزاران نفر از نیروهای حمله کننده به سند و هند را سرگردان کرده بود، تا جایی که اگر درختچه وادی یا خار بیابانی خوراک آنها نگردیده، تتمه رمقشان هم از دست می رفته است. راهی که ما را بطرف قندهار می برد ظرف چندسال اخیر به علت جنگ های شدید ناامنی ها و دست بدست گشتن مناطق آسیب دیده و ایاب و ذهاب در آن به سختی صورت می گرفت. به فاصله هر چند کیلومتر تعدادی از نیروهای شبه نظامی عاری از نظم در

قالب ایست بازرسی مستقر بودند. آنها نه هدف از سؤال را می فهمیدند و نه از فایده جواب چیزی نصیبشان می شد.

روستاهای بین راهی بجای آنکه از آبادانی و امید خبر دهند، جز سکوت و غربت و فقر و یأس چیز دیگری نداشتند یا اگر داشتند ما از آن بی اطلاع بودیم. در چشمانم کلبه ها به شکل غار جلوه می کرد. از ترس هزاران بلیه، بیشتر درها و پنجره ها بسته بودند، به یاد عبارت «یک کلبه خراب و کمی پنجره» افتادم اما دریغ از کمی پنجره. آنجا تشخیص دوست از دشمن بسیار دشوار بود. جنگ های طولانی چنان کرده بود که مسافر انتظار وجود روحیه غریب نوازی را از هیچکس نداشت. سرنشینان ماشین هایی که از روبرو می آمدند، جور دیگری به غریبه ها نگاه می کردند. شاید هم بی تقصیر بودند، هر یک سالها بازیچه گروه یا دسته ای شده بودند. حس میکردم دردهای آنها مثل دردهای دیگران نیست. مردمی که «رنگ آستینشان، جلد کهنه شناسنامه هایشان درد می کرد.»

در حین حرکت سگی رنجور، از یک طرف جاده به طرف دیگر می رفت. تماشای او نشان از پایان فراوانی داشت. آنجا طوفانی از غبار در جریان بود که تنفس را دشوار می کرد. پس از ساعت ها تکان خوردن و بالا و پائین پریدن در وانت بدون کمک فنر، راننده افغان ماشین را جلو قهوه خانه یی درب دغان متوقف کرد. محیط برایم نامطمئن بود. به او گفتم: کاش ادامه می دادی تا لااقل به یک قهوه خانه مناسب می رسیدیم. گفت: پمپ اشکال پیدا کرده است. به علت نبود تنقلات، مردم ساعتی چند فنجان چای می نوشیدند.

حوصله مان سر رفته بود، از مغولی خواستم خاطره ای از تاریخ آن دیار را برایم تعریف کند. او گفت: «یکی از سرداران همین منطقه در هجوم به نیشابور نیروهایش تلفات سنگینی می دهد. ناگزیر به هرات عقب نشینی می کند. شب هنگام که هوا خیلی سرد شده از روی آبی که یخ بسته عبور می کند. یخ شکسته شده و سردار مزبور سر تا پا خیس می شود، آن شب برای حفظ جاننش هر چند دقیقه شتری کشته و خود را در شکم آن نگه می دارد. او تا آفتاب گرم می شود، هجده شتر را

می‌کشد. بالاخره از سرما نجات می‌یابد! مغولی پس از کمی مکث با خنده گفت: ایثار دو نوع است یکی برای دیگران و یکی برای خود! قصه کوتاه او که به آخر رسید راننده گفت: تیار^۱ شد. گفتم: اگر به سالم بودن ماشین اطمینان نداری، در جای مناسبی توقف کن تا از آن رفع نقص نمایی. باز تکرار کرد تیار شد، پروانی^۲. با شنیدن کلمه پروانی، به یاد خاطره یکی از دوستان افتادم. که می‌گفت: «خلبان یکی از هواپیماهای افغانستان می‌خواست تهران را ترک کند. هواپیما خیلی فرسوده بود. ناگهان چشمم به چرخ آن افتاد که به اندازه یک توپ بازی بچه‌ها از لاستیکش کنده شده بود. هراسان گفتم: چرخ را می‌بینی؟! گفت: بلی. گفتم: خیلی خطرناک است. گفت: پروانی، روزنامه داری؟ روزنامه برایش آوردم. آن را کمی خیس و مچاله کرده در حفره چرخ گذاشت، بعد با مشت شروع به کوبیدن آن کرد! شگفت‌آورتر اینکه قبل از خداحافظی از من پرسید: مشهد کدام طرف است؟! من جهت جغرافیایی مشهد را به او نشان دادم. او بعد از یک هماهنگی دست و پا شکسته با برج مراقبت پرواز کرده و به کشورش بازگشت! با خود گفتم «گر نگهدار من آنست که من می‌دانم» ما را مثل همان خلبان افغان به سر منزل عافیت خواهد رساند.

در لحظات کوتاه اقامت در آن شهرک بیابانی، موارد غیر طبیعی زیادی را مشاهده کردم. پسری پایش به پدال نمی‌رسید، رانندگی می‌کرد، بچه خردسالی حیوانات درشت اندام اهلی را به چرا می‌برد. بچه نابالغ دیگری تفنگ به دست، در حال قدم زدن بود. دستشان گیر بود، سلاح در آن فرصت کوتاه از یکی پرسیدم پس از طالبان شما از چه کسی پیروی می‌کنید؟ گفت: ما ضرب المثلی داریم: «هر افغانی یک خدا دارد و یک تفنگ.» پس نیازی به طالبان ندارد.

خاک آلود و کم‌رمق اما پر شور به قندهار رسیدیم، شهری که یادگاری از آخرین فرستاده خدا را در خود دارد و به همین مناسبت قرن هاست که مورد احترام می‌باشد.

۱- آماده.

۲- نترس.

قندهاری ها تصور می کردند جهانگردی هستم که برای تماشای دیدنی های شهر، مانند چهار باغ ، چهل زینه یا آرامگاه میر ویس و ... به آنجا آمده ام. عده ای با روی گشاده به من نگاه می کردند، شاید حس تازه ای را در آنها بوجود آورده بودم. عده ای اخم داشتند، نکند فرستاده جدیدی از قدرت های موذی باشد. تکرار حوادث و فتنه ها آنها را شگاک کرده بود. گروهی دیگر با روی گشاده نگاهم می کردند، شاید حس تازه ای را در آنها بوجود آورده بودم.

من با علم به واقعیتی مستند آمده بودم تا به سپاسداشت آخرین پیامبر(ص) خدا به زیارت یادگاری از او بروم. در کتاب ها خوانده بودم که: «اویس قرنی، ندیده عاشق پیامبر(ص) می شود. آن بزرگوار جامه خود را به او می بخشد. تا زمان حمله تیمور، جامه در عراق نگهداری می شود. تیمور آن را به سمرقند می برد. مدتی می گذرد، جامه به بخارا جابجا می شود. دست آخر احمد شاه ابدالی آن را از شاه مراد بیگ گرفته و در مکانی که امروز خرقة شریف نام دارد مستقر می نماید.»

توان شرح آن اشتیاق فراوان را ندارم. پس از پاکیزه شدن به جانب خرقة راه افتادیم. گذرگاه آن روزم، «جاده صلوات» شده بود. به مغولی گفتم: گذشتگان ما انسان پرست بودند، بی مقدار و زیر دست. از قهر کسری ها و قیصرها همیشه در هراس. بعضی آنها را به خرافات کشانیدند. عده ای به آنها بهشت فروختند. برخی آنها را به انزوا بردند. سر انجام خداوند امین خود را فرستاد. تولد او موجب مرگ جهالت شد.

به چند قدمی خرقة رسیدم. دل مشغولی هایم پایان یافته بودند. جایی که از دلنواز اثری پیدا شود، دلواپسی زدوده می گردد. نماز بجا آوردم نمازی که به فرموده سید مرسلین(ص) سعی کردم همانند آخرین نمازم باشد. به قرارگاه متاع دل خیره شدم. روی به جانب مدینه ایستاده کتاب دعا را گشودم:

السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ، السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا مُحَمَّدَ بْنَ عَبْدِ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا خَيْرَةَ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا حَبِيبَ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا صَفْوَةَ اللَّهِ، أَشْهَدُ أَنَّكَ مُحَمَّدٌ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ، أَشْهَدُ أَنَّكَ قَدَنْصَحْتَ لَأُمَّتِكَ، وَ جَاهَدْتَ فِي سَبِيلِ

رَبِّكَ، وَ عِبَدْتَهُ حَتَّى أَتَاكَ الْيَقِينُ، فَجَزَاكَ اللَّهُ يَا رَسُولَ اللَّهِ أَفْضَلَ مَا جَزَى نَبِيًّا عَنْ أُمَّتِهِ. اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ أَفْضَلَ مَا صَلَّيْتَ عَلَى إِبْرَاهِيمَ وَ آلِ إِبْرَاهِيمَ، إِنَّكَ حَمِيدٌ مَجِيدٌ.

سلام بر تو ای پیامبر راستین و ای آخرین رسول خدا(ص). برای بالا بردن کلمه حق چه سختی‌ها که نکشیدی. از رفتارهای جاهلانه، چه رنج‌ها که ندیدی. امروز هم اجانب در هر لباسی با تو و کتاب تو عناد می‌ورزند. روح پاک بشری را جریحه‌دار می‌کنند. پیشاپیش اندیشه‌ها دام تزویر می‌گسترانند. این عصر را دوره آزادی و حقوق بشر و نظم نوین نام نهاده‌اند، اما خلاف این ادعاها می‌کوشند به هر قیمتی انسانها را از واقعیت دور کرده و اذهان را محصور کنند.

این جامه نمادی از یاد تو است، با زیارت آن، روزگار حیات شریف‌تر برایم مجسم می‌شود. ای رسول مهر: وظیفه داشتم رساتر و محکم‌تر از مواضع توحیدی دفاع کنم، این کوتاهی‌های ماست که گستاخان را اجازه هتک حرمت به مقدسات می‌دهد. ما را ببخش، از خدا بخواه از تقصیر ما بگذرد، چرا که تو در پیشگاه او وجیه می‌باشی. اینجا بی اختیار گریه ام فاش شد. دل را آزاد گذاشتم تا هر چه می‌خواهد بکند... نفسم باز شد.

اعلام

اعلام اشخاص:

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| عباس علمدار، ۲۵ | الف |
| عبدالرحمن، ۶۶ ۶۷ ۸۷ ۸۸ | ابوجهل، ۶۰ |
| عبدالرشید، ۸۸ | ابدالی، ۱۱ |
| عبدالصمد خان، ۷۳ ۸۳ | امام غائب، ۲۶ |
| عبدالقادری، ۱۰ ۱۱ ۲۷ ۲۸ ۲۹ | اویس قرنی، ۹۸ |
| ۶۱ | ب |
| عبدالقدوس، ۶۷ | بودا، ۱۲ ۱۳ ۸۷ |
| عثمان، ۲۶ ۶۲ | بوگتی، ۴۹ ۵۰ |
| عمر، ۲۱ ۳۷ ۳۹ ۴۳ ۵۲ ۷۹ | ت |
| ۸۱ | تیمور، ۹۸ |
| غ | ح |
| غریب نواز، ۹۶ | حارث، ۳۹ |
| ف | حق نواز، ۲۴ |
| فاروق، ۲۶ | د |
| فرخی، ۸ | دادشاه، ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ |
| فضل الرحمن، ۲۴ | داود، ۶۷ |
| م | درمحمد، ۸۵ |
| محمد شاه، ۱۹ | ر |
| میرویس، ۸۹ | رابعه، ۳۰ ۳۹ |
| ن | رضا شاه، ۶۸ |
| نجیب، ۷۶ | ش |
| ه | شمس، ۱۱ ۴۱ |
| هاشم، ۶۷ ۹۰ | ع |

اعلام اماکن:

| | |
|------------------------------------|-------------------------|
| الف | تربت، ۳۰ ۳۲ ۶۲ |
| آکادمی، ۵۸ | تفتان، ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۳ ۷۳ |
| اسپین بولدک، ۸۵ ۷۷ | تنگه، ۱۴ ۴۱ ۵۱ ۵۲ ۶۵ ۷۴ |
| اشرف البلاد، ۹۵ | توران، ۱۱ ۱۹ ۶۴ |
| افغانستان، ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۲۷ ۲۹ ۳۶ ۳۹ ۵۱ | تهران، ۳ ۱۸ ۹۷ |
| ۵۹ ۶۱ ۶۳ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۶ ۷۷ ۸۱ | ج |
| ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۷ ۸۹ ۹۲ ۹۳ ۹۵ ۹۷ | جالاوان، ۵۷ |
| امارات، ۳۵ ۵۶ | جامعه امام صادق، ۷۲ |
| ایران، ۱۷ ۲۷ ۳۴ ۳۵ ۴۱ ۵۵ ۵۶ ۶۲ ۶۳ | جلفا |
| ۶۵ ۶۸ ۶۹ ۷۸ ۹۳ ۹۴ | جهنگ، ۲۴ |
| ب | چ |
| بازار گوشت، ۶۳ | چاغی، ۵۵ |
| بامیان، ۹۴ | چلتن، ۵۵ |
| بخارا، ۵ ۹۸ | چمن، ۷۰ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ |
| بلوچستان پاکستان، ۲۳ ۲۹ ۳۵ ۵۷ | چهار باغ، ۹۸ |
| بولان، ۴۱ ۵۱ | چهل زینه، ۹۸ |
| پ | خ |
| پاکستان، ۲۴ ۲۵ ۳۵ ۵۷ ۶۱ ۷۲ ۷۴ | خاران، ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۵۷ |
| ۷۸ ۸۱ ۸۲ ۹۳ | خراسان بزرگ، ۱۱ |
| پرتغال، ۵۵ | خرقه شریف، ۵ ۳۹ ۸۷ ۹۸ |
| پشین، ۸۳ | خضدار، ۳۰ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۷۰ |
| پنجاب، ۲۵ ۵۲ ۵۹ ۶۳ ۶۹ ۸۵ | د |
| پنجگور، ۳۵ | دادر، ۴۱ ۵۱ |
| ت | دادو، ۴۶ |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ع | دالبندین، ۲۳ |
| عمان، ۳۳ ۳۵ ۵۵ ۵۶ | دیره بوگتی، ۵۰ |
| ف | ر |
| فنج، ۱۵ ۱۷ | روهیلہ |
| ق | ز |
| قلات، ۱۲ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۵۷ ۷۰ | زایر سرا، ۵۹ |
| ۸۰ ۸۹ ۹۶ | زرقان، ۵۵ |
| قندھار، ۳ ۵ ۷ ۸ ۶۹ ۸۶ ۸۷ | س |
| ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ | ساراوان، ۵۷ ۷۵ ۷۹ |
| ۹۷ ۹۸ | سانگھہر، ۴۶ |
| ک | سرباز، ۱۷ |
| کربلا، ۲۶ | سرحد، ۲۵ ۳۰ ۵۹ |
| کویتہ، ۵۴ ۵۶ ۵۸ ۶۴ ۶۸ ۷۸ | سردابہ، ۵۷ |
| ۵۵ | سرینا، ۶۴ |
| گ | سمرقند، ۵ ۹۸ |
| گوادر، ۳۵ ۵۵ | سند، ۴۱ |
| م | سومال، ۱۱ |
| مچ، ۵۱ | سیبی، ۴۱ ۴۲ |
| مردار، ۵۵ | سیستان، ۸ |
| معید، ۳۱ ۸۴ ۸۵ | ش |
| مکران، ۳۰ ۳۴ ۳۵ | شالکوت، ۵۱ |
| ن | شبہ قارہ، ۴۷ ۴۸ ۷۰ ۷۱ ۷۴ |
| ندوہ، ۶۰ | شرق بلوچستان، ۴۴ ۴۷ |
| ھ | شوراوک، ۸۹ |

بلوچ، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۸
۲۱، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۴۶، ۵۵، ۵۶، ۷۱
۷۷، ۷۹، ۸۰، ۸۱

پ

پشتو، ۵۶، ۷۱، ۷۷، ۷۹، ۸۱، ۸۲
۸۹، ۹۱، ۹۴

پيسا، ۶۸

ت

تاسوعا، ۲۶
ترین، ۲۲، ۳۰، ۳۷، ۴۶، ۶۶، ۷۱
۸۲، ۸۶، ۸۹، ۹۲

ج

جامه، ۵، ۳۲، ۹۸، ۹۹
جرگه، ۲۹، ۳۶، ۴۰، ۴۴، ۴۵، ۴۶
۵۷، ۸۰، ۸۱

جشن، ۶۱، ۷۰، ۷۱

چ

چاوش، ۱۱
چوگان، ۳۱، ۳۲

ح

حج، ۱۰، ۳۱، ۳۲

خ

خان، ۱۴، ۱۵، ۱۹، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۴۱

هامون، ۸، ۲۴

هرات، ۲۶، ۹۶

هزار جات، ۶۷

هزار گنجی، ۴۱

هند، ۴۱

اعلام موضوعی:

الف

آبگیر، ۶۵

آتش، ۱۰، ۱۵، ۲۰، ۲۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲، ۴۸
۴۹، ۵۰، ۷۲

آکادمی، ۵۸

آمین، ۸۲، ۱۰۱

ادبیات، ۵۸، ۹۱

ارتش، ۱۸، ۱۹، ۲۶، ۳۵، ۶۷، ۸۵

افغانی، ۶۶، ۹۷

امام باره، ۷۲

انديوالی، ۹۴

اهل سنت، ۲۳، ۲۵، ۲۵، ۵۴، ۵۹، ۶۰، ۷۲

ب

بجار، ۳۴

براهوی، ۵۸

بربر، ۶۸

بریلوی، ۶۱

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| ز | ۸۰ ۷۹ ۷۸ ۷۳ ۵۷ ۵۵ ۴۹ ۴۲ |
| زیان، ۱۲، ۱۴ ۲۲ ۲۳ ۲۵ ۲۸ | ۹۹ ۹۱ ۹۰ ۸۹ ۸۳ |
| ۳۱ ۳۶ ۳۹ ۵۳ ۵۸ ۶۷ ۶۸ | خاوری، ۶۸، ۶۹ |
| ۷۲ ۷۴ ۷۵ ۷۸ ۸۶ | ختنه سوران، ۸، ۳۱ |
| زن، ۱۴، ۱۵ ۱۶ ۱۸ ۲۶ ۳۰ ۳۲ | خرس، ۶۷ |
| ۳۴ ۳۸ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ | خرقه شریف، ۵، ۳۹ ۸۷ ۹۸ |
| ۴۹ ۵۲ ۷۱ ۸۸ ۸۹ | خروس، ۹، ۸۵ ۹۵ |
| زنا، ۳۳، ۴۴ ۴۶ ۴۷ ۵۰ ۶۲ | خضدار، ۳۰، ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۷۰ |
| س | خوارج، ۴۰ |
| ساراوان، ۷۵ ۷۹ | خون بس، ۱۵ |
| ساز، ۸، ۱۷ ۲۴ ۲۶ ۳۷ ۵۲ ۵۵ | خون بهاء، ۳۳، ۳۸ |
| ۵۸ ۶۴ ۷۲ | د |
| سام، ۴۵ | دزد، ۷۹، ۸۹ ۹۰ |
| سپاه صحابه، ۲۵، ۲۶ ۵۴ | دف، ۱۰، ۱۳ ۱۴ ۱۷ ۱۸ ۲۲ ۲۳ ۲۴ |
| سپاه محمد، ۲۴ | ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۲ ۵۳ ۵۷ |
| سپهسالار، ۸۹ | ۶۱ ۶۳ ۶۶ ۷۰ ۷۳ ۷۴ ۷۹ ۸۴ ۸۷ |
| سجی، ۳۷ | ۸۸ ۹۶ ۹۹ |
| سدوزیی، ۸۹ | دهل، ۸، ۱۰ ۱۷ ۴۸ |
| سردار، ۱۰، ۱۸ ۱۹ ۳۰ ۳۶ ۳۷ | ذ |
| ۳۸ ۴۰ ۴۲ ۴۶ ۴۷ ۵۲ ۵۳ ۵۶ | ذکر، ۳۱، ۴۶ |
| ۵۷ ۶۴ ۶۷ ۷۳ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ | ذکر خفی، ۳۰ |
| ۸۰ ۸۱ ۸۷ ۹۰ ۹۶ | رئیس جمهور، ۷۸ |
| سردگان، ۳۱ | راکت، ۹۴ |
| سُرنا، ۱۰ | راه آهن، ۵۱، ۹۰ |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| فرماندار، ۲۹ ۳۰ ۵۵ ۸۳ ۹۵ | سرینا، ۶۴ |
| فرهنگ، ۱۲ ۱۴ ۲۹ ۵۰ ۵۸ ۷۵ | سماع، ۳۲ |
| ۹۵ ۸۶ ۷۸ ۷۷ | سنگسار، ۹۴ ۴۴ |
| فطر، ۷۱ | ش |
| ق | شتر، ۸ ۹ ۱۵ ۱۶ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۵ |
| قاتل، ۱۵ ۱۸ ۱۹ ۳۶ ۳۹ ۴۴ ۴۵ | ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۴ ۳۷ ۴۱ ۴۳ |
| ۹۳ ۸۰ ۶۷ ۵۰ ۴۸ ۴۷ ۴۶ | ۴۵ ۴۳ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۷ ۵۹ ۶۰ ۶۱ |
| قرآن، ۱۴ ۲۶ ۳۱ ۴۳ ۵۹ ۶۱ ۶۲ | ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۷۲ ۷۳ ۷۹ ۸۲ |
| ۷۴ ۷۲ | ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۵ ۹۶ |
| قلات، ۱۲ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۵۷ ۷۰ | شعر، ۱۰ ۱۱ ۳۷ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۵۹ |
| ۹۶ ۸۹ ۸۰ | ۶۹ ۷۱ ۸۲ ۸۴ ۹۱ ۹۲ |
| قلندر، ۸۲ ۵۵ | ض |
| قلیان عقرب، ۹۵ | ضرب المثل، ۲۱ ۳۶ ۷۹ ۸۷ ۹۷ |
| ک | ط |
| کاروکاری، ۴۳ | طالبان، ۶۱ ۸۶ ۹۳ ۹۴ ۹۵ |
| کافر، ۲۶ | ع |
| کالا، ۴۴ ۱۹ | عاشورا، ۲۶ |
| کالی، ۴۴ ۴۵ | عزاداری، ۷۲ |
| کنیز، ۶۷ ۸۸ ۸۹ | غ |
| کوئوال، ۸۹ | غلجائیان، ۸۷ ۸۹ |
| کودک، ۹ ۵۵ ۷۲ | غم لشگر، ۳۸ |
| ل | ف |
| لشگر جهنگو، ۲۴ | فارسی، ۵۳ ۵۹ ۷۴ ۸۶ ۹۳ |
| م | فرقه گرابی، ۴۷ |

| | |
|------------------------------|--|
| و | ماسه بادی، ۱ |
| والی، ۱۶، ۸۵، ۸۹، ۹۴ | ماه رجب، ۶۱ |
| وهابی، ۲۵ | مبعث، ۶۱ |
| هـ | مثنوی، ۴۱ |
| هرتال، ۵۴ | مجلس، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۵، ۳۳، ۴۷، ۵۲ |
| هزاره، ۸، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۷۲، ۸۸ | ۵۳، ۵۹، ۶۴، ۷۷ |
| هولی، ۷۱ | مستان، ۱۰، ۱۱، ۴۱، ۵۴، ۷۸ |
| | مسلمان، ۱۱، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۳، ۶۱ |
| | ۷۱، ۷۴، ۸۳، ۸۴، ۹۵ |
| | معتاد، ۲۹، ۵۸، ۶۳ |
| | ملنگ، ۸۲ |
| | مواد مخدر، ۱۹، ۲۳، ۲۹، ۷۴ |
| | میر، ۵۰ |
| | ن |
| | ناس، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۵، ۲۹، ۵۴ |
| | ناصر، ۷۷، ۸۳ |
| | نبوت، ۲۶، ۳۰ |
| | نذر، ۳۱، ۳۷، ۶۱ |
| | نمازی، ۹۸ |
| | نواب، ۳۰، ۳۶، ۳۷، ۴۰، ۴۱، ۴۶، ۴۹، ۵۰، ۵۲ |
| | ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۶۴، ۷۲، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸ |
| | ۷۹، ۸۰ |
| | نوابی، ۵۸، ۷۸ |
| | نیمه شعبان، ۶۱ |